

بررسی روانشناختی
خودکامگی

مانس اشپربر
دکتر علی صاحبی

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

اشپربر، مانس، ۱۹۰۵-۱۹۸۴ م
بررسی روانشناختی خودکامگی: / مانس اشپربر: [مترجم] دکتر علی صاحبی -
تهران: روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۸۴
۱۶۰ ص.
ISBN 964-8564-39-6
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
Zur Analyse de Tyrannis, Das ungluck, begabt zu sein ...
۱. استبداد، ۲. روانشناسی سیاسی، الف. صاحبی، علی ۱۳۴۳ مترجم. ب. عنوان.
ج. عنوان: نقد و تحلیل جباریت. د. عنوان: خودکامگی.
۳۲۱ / ۹ JC ۳۸۱ / ۷ ن ۵ الف / ۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۸۴-۲۵۴۶۸ م

بررسی روانشناختی خودکامگی

- نوشته‌ی مانس اشپربر
- مترجم: دکتر علی صاحبی
- نوبت چاپ و تاریخ: اول - ۱۳۸۴
- تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: روشنگران
- لیتوگرافی: روشنگران
- چاپ و صحافی: خوشه

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: تلفاکس : ۸۸۷۲۳۹۳۶-۸۸۷۲۲۶۶۵-۸۸۷۱۶۳۹۱

تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۵۸۱۷ E-mail: Shahla_a_lahiji@hotmail.com

فروش از طریق شبکه پستی تلفن : ۸۸۷۱۶۳۹۱

مراکز پخش: ۱- ققنوس: انقلاب، خ اردیبهشت، ک مبین، پ ۲۳۳، تلفن ۴۳ الی ۶۶۴۰۸۶۴۰

۲- نشر دامون: خ لبافی‌نژاد، بعد از ابوریحان، پ ۱۱۲، تلفن: ۶۶۹۵۴۰۷۳ - ۶۶۹۷۰۱۳۶

فروش اینترنتی و online از طریق سایت آی‌آی‌کتاب iiketab.com

ISBN 964-8564-39-6

شابک ۹۶۴-۸۵۶۴-۳۹-۶

«به یاد زلف نگون سار شاهدان چمن»

فهرست

۵	یادداشت مترجم
۱۰	معناداری رفتار
۱۱	غایت‌گرایی خیالی
۱۱	برتری‌طلبی و تلاش برای مهمتری
۱۲	سبک زندگی
۱۳	رغبت و تعلق اجتماعی
۱۴	احساس حقارت
۱۹	پیشگفتار و مروری بر گذشته
۳۶	مقدمه
۴۳	فصل اول: تناقض و راه «برون شد» از آن
۶۱	فصل دوم: وجود و پدیدار
۷۳	فصل سوم: بستر و زمینه خودکامگی
۷۸	۱- کمبود عنصر شادی در زندگی مردم
۸۰	۲- احتمال رسیدن به منزلت اجتماعی
۸۲	۳- تمایل به گسستن بندهای زندگی روزمره
۸۴	۴- عدم توانایی در ریشه‌یابی پدیده‌های اجتماعی
۹۷	فصل چهارم: پیشروی به سوی قدرت
۱۱۷	فصل پنجم: حاکمیت قهر و خشونت
۱۴۵	فصل ششم: رهبری و خودکامگی

یادداشت مترجم

... و تازیانه فرود آمد و

باز شگوه نکرد

کجای اطلس تاریخ را تو می خواهی

به آب حرف بشویی؟

و قصر قیصر را؟ و تاج خاقان را؟

مانس اشپربر به سال ۱۹۰۵ م، در یک خانواده یهودی در اتریش به دنیا آمد. مدتی بعد او به همراه خانواده اش تحت فشار جوّ ضد یهود، به وین مهاجرت کردند. کتابخانه های بزرگ، نمایش خانه ها، نمایشگاه ها، موزه ها، قهوه خانه های روشنفکری، احزاب سیاسی گوناگون و بالاخره ظهور مکاتب و رویکردهای متعدد روانشناسی از جمله ویژگی های خاص شهر وین بود که حساسیت های مانس را از جنبه های مختلف برمی انگیزت.

اشپربر جوان به دلیل مصائب و آزدگی هایی که از شرایط جاری حاکم

بر جامعهٔ محل زیستش دیده بود، گرایش‌هایی به سوی اندیشه‌های عصیانگر و انقلابی از خود نشان می‌داد. طی جنگ جهانی اول و پس از آن، نظریات و اندیشه‌های سوسیالیسم که بیش از پیش در سراسر اروپا رواج یافته بود، بر اسپربر نیز اثر زیادی گذاشت و او را به سوی تشکلهای سوسیالیستی کشاند. در همین دوره بود که توسط یک دوست جدید، با اندیشه‌های آلفرد آدلر^۱ و مکتب روان‌شناسی فردی^۲ او آشنا شد. در سال‌های بعد، او با آدلر مرآوده برقرار کرد که به دنبال آن، زیر نظر آدلر، تحصیلات روان‌شناختی خود را تکمیل و تئوری روان‌شناسی فردی او را به خوبی هضم کرد.

یکی از نکاتی که آدلر و اسپربر را بیشتر به هم نزدیک می‌کرد و در واقع اسپربر را شیفتهٔ تئوری آدلر می‌کرد، تشابه بسیار شدید حالت و وضعیت جسمانی اسپربر و آدلر در دوران کودکی بود. بعید نمی‌نماید که تشابه شرایط جسمانی دوران کودکی و تبیین علمی آدلر از شرایط روانی حاکم بر آن موقعیت، موجب شد اسپربر نظریهٔ روان‌شناسی فردی آدلر را از نظریات فروید^۳، کامل‌تر بداند.

اسپربر در فرآیند تکمیل تحصیلاتش در نزد آدلر با قریحه و هوش سرشار خود چنان پیشرفتی در فهم تئوری و فنون روان‌شناسی فردی نشان داد، که از سوی آدلر به سمت مسئول انجمن روان‌شناسی فردی برلین در آلمان برگزیده شد.

1- ALFERED ADLER
2- INDIVIDUAL PSYCILOLOGY
3- FRUED

او طی سال‌های ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳ در برلین به طور هم‌زمان در دو زمینه تدریس و ترویج روان‌شناسی فردی و فعالیت‌های سیاسی - اجتماعی تلاش می‌کرد. در همین دوره میزان دل‌بستگی او به فعالیت‌های سیاسی‌اش سبب شد خیلی زود خود را در جمع کادر مرکزی حزب کمونیست ببیند. ذهنیت روان‌شناسانه و تفکرات انتقادی مبتنی بر دیدگاه‌های فرضی - استنتاجی مانع از آن می‌شد تا اسپربر به تقلید کورکورانه از اوامر رده‌های بالای حزب تن دردهد با این حال چنانکه به وفور در آثار مختلفش بیان داشته است به دلیل دل‌بستگی عمیقش به آرمان‌های سوسیالیستی، که حزب کمونیست مدعی پرچمداری آن بود و بنابر ملاحظات سیاسی - اجتماعی ناشی از آن، تا مدت‌ها از هر گونه نقد خردمندانهٔ مواضع و خطامشی حزب کمونیست شوروی پرهیز کرد. او صادقانه برای مدت‌های مدید شوروی را کعبهٔ آمل سوسیالیسم جهانی و بهشت گمشدهٔ طبقهٔ کارگر تلقی می‌کرد که دیر یا زود موهبتش جهان‌گیر شده و تمامی زحمتکش‌ان دنیا را به سعادت خواهد رساند.

بر این اساس اسپربر با شور و شوق خستگی‌ناپذیری در پُست‌های مختلف حزبی فعالیت جدی خود را دنبال می‌کرد. هنگامی که محاکمات فراگیر و معروف مسکو در دوران استالین آغاز شد، او از منظر روان‌شناختی به تحلیل قدرت و پیامدهای آن نشست و با کالبدشکافی استبداد و تجلیات آن، محاکمات مسکو را، راه و روش یک رژیم کاملاً توتالیتر تفسیر و آن را تنها تالی فاشیسم تلقی کرد با این حال او همچنان دل در گرو آرمان‌های سوسیالیستی سپرده بود.

به همین دلیل او در مواجهه با قتل‌ها و ترورهای سازمان‌یافتهٔ فعالان

رده‌بالاگی حزب که از استقلال فکری برخوردار بوده و در برابر یکه‌تازی‌های استالین مقاومت می‌کردند، برای آن که آب به آسیاب فاشیسم حاکم بر آلمان و بخشی از اروپا نریزد و برای حفظ مصلحت ایدئولوژیکی که قبلاً به آن اعتقاد داشت، به نوعی این پدیده را برای خود توجیه می‌کرد. هر چند اسپربر رگه‌های خودکامگی و استبداد را در خطمشی مکارانه رژیم استالین می‌دید و عقلش آن‌ها را گواهی می‌داد، اما اعتقاد عمیقش به بهشت سوسیالیسم مانع از آن می‌شد تا عملکرد رژیم استالین را محکوم کند و هر بار به نحوی عملکرد آن‌ها را توجیه می‌کرد، تا این که در سال ۱۹۳۷ نزدیک‌ترین دوستان حزبی‌اش را که در وفاداری، صداقت، سلامت فکر و ایمان آن‌ها به ایدئولوژی سوسیالیسم شکی نداشت در قتلگاه استالین دید. در اینجا بود که کم‌کم نظام سوسیالیسم سوار بر آن شده است، توسط لکوموتیورانی خودکامه و قدرت‌طلب از راه اصلی منحرف گشته و در مسیر استبداد دیکتاتوری و انحصار مطلق قدرت رانده می‌شود. او با آن که می‌دید قطار خودکامگی در هیچ ایستگاهی توقف ندارد و پریدن از آن نیز احتمال صدمه جدی را دربردارد، شجاعانه در سر یکی از پیچ‌های سهمناک از قطار استبداد فراگیر حزب کمونیست بیرون پرید و جراحی عمیق را به جان خرید که به دنبال آن از روح دردمند او مقالات «تحلیل روان‌شناختی استبداد و خودکامگی»^۱ سربرآورد.

زاویه نگاه اسپربر در این مقالات، از زاویه دید روان‌شناسی فردی است و در واقع به گونه‌ای از روان‌شناسی پای‌بند است که پیش‌فرض بنیادی آن

شخصیت و رفتار انسان بزرگسال را عمیقاً متأثر از تجارب شش سال اول دوران کودکی می‌داند. از این رو به نقش نظام تربیتی - آموزشی و در سطحی بالاتر، به نقش جامعه در تحول، ساخت رفتار، کردار و شخصیت افراد تأکید فراوان می‌ورزد. در این نظریه، انسان‌ها - دست‌پرورده وراثت، محیط یا ترکیبی از آن نیستند، بلکه انسان استعداد، ظرفیت نفوذ و خلق وقایع و امور را در بطن خود دارد. از این منظر جهان خارج، وقایع و رخدادهای زندگی به خودی خود اهمیتی ندارند، بلکه آنچه در رفتار، شخصیت و در نهایت سرنوشت انسان نقشی اساسی ایفا می‌کند، تفسیر و برداشت ذهنی فرد از این وقایع و رخدادهاست. از این رو اسپربر از چیزی به نام «ادراک ذهنی» یا «فهم شخصی واقعیت» نام برده و آن را مهم‌تر از خود واقعیت تلقی می‌کند. این «واقعیت شخصی» شامل ادراکات، افکار، احساسات، ارزش‌ها، باورها و اعتقادات و نتیجه‌گیری‌هایی است که فرد با آن، به تفسیر جهان می‌پردازد. در این رویکرد، شخصیت آدمی به عنوان یک کلیت وحدت یافته و به عنوان یک سیستم کلی قابل فهم است. به این معنا که شخصیت هر فرد، به عنوان یک کلیت قابل تمایز که در یک بستر خانوادگی اجتماعی - فرهنگی خاص پرورش یافته و با در نظر گرفتن تمامی این عوامل قابل فهم و بررسی است. انسان‌ها موجوداتی اجتماعی، خلاق و تصمیم‌گیرنده هستند که در زندگی هدف مشخصی داشته و خارج از چارچوب و متنی که در زندگی‌شان معنادار است، نمی‌توان آن‌ها را به طور کامل شناخت.

شخصیت هر فرد از طریق هدفی که در زندگی دارد وحدت و انسجام

می‌یابد. بنابراین افکار، احساسات، باورها، اعتقادات، نگرش‌ها، منش‌ها و کنش‌های فرد بیانی از موجودیت یگانه^۱ اوست و تمامی این‌ها منعکس‌کننده نقشه‌ای است که به او اجازه می‌دهد تا به سوی هدفی که برای زندگی‌اش انتخاب کرده، گام بردارد.

کاربست عملی این دیدگاه به شخصیت انسانی، این است که فرد را جزیی ادغام‌شده در نظام اجتماعی می‌داند. بنابراین برخلاف تئوری فروید که در تحوّل شخصیت بر تعامل نیروهای روانی درونی تأکید می‌کند، در این دیدگاه بیشتر به روابط بین فرد و اجتماع اهمیت داده می‌شود.

برای آسان‌تر شدن فهم نوشته‌ها و آرای اسپربر در این مقالات بهتر است تا با مفاهیم اساسی که او از نظریه آدلر به عاریت گرفته و بر مبنای آن مفاهیم و پدیده‌های سیاسی - اجتماعی و شکل‌گیری شخصیت خودکامه را تبیین می‌کند، به طور خلاصه آشنا شویم.

معناداری رفتار

از دیدگاه آدلر هر رفتاری معنادار و معطوف به یک هدف است. از آن جا که در روان‌شناسی فردی، کلیه رفتارهای آدمی واجد معناست، انسان‌ها در زندگی برای خود غایتی را ترسیم می‌کنند و بدین‌گونه تمامی رفتارهایشان در متن این اهداف وحدت و انسجام می‌یابند. این قاعده به عنوان یکی از مفاهیم بنیادی در روان‌شناسی فردی، بیانگر آن است که آنچه ما در زندگی جست‌وجو می‌کنیم در سازمان دادن رفتارهایمان نقش و اهمیت ویژه‌ای دارد. از این رو آدلر و پیروان او بدون آن که نقش گذشته را

در ساخت و تحول شخصیت نادیده بگیرند. تأکید اصلی‌شان بر آینده است. آدلری‌ها معتقدند که تصمیمات هر فردی بر مبنای تجاربش در شرایط فعلی و در جهتی که او حرکت می‌کند استوار است.

غایت‌گرایی خیالی^۱

مفهوم مهم دیگری که آدلر و پیروانش از آن استفاده می‌کنند، اصطلاح غایت‌گرایی خیالی است که به آن هدف اصلی که رفتارهای فردی را هدایت می‌کند، اشاره دارد. «اهداف خیالی»، منعکس‌کننده تصور فرد از موفقیت مطلوب و دلخواهی است که در هر شرایطی آن را جست‌وجو و یا در تدارک و طراحی نقشه برای دستیابی به آن است. واژه غایت‌گرایی نیز به همین ترتیب به ماهیت هدف نهایی شخص و گرایش دایمی او به حرکت در جهتی مشخص و معین اشاره دارد.

غایت‌گرایی بدین معناست که همگی انسان‌ها واجد یک قوه انتخاب هستند که چه چیز را به عنوان حقیقت بپذیرند، چگونه رفتار کنند و چگونه وقایع و رویدادها را با توجه به هدفی که در ذهن دارند تفسیر کنند. پر واضح است که در این مسیر برخی اوقات نیز در برداشتها و تفسیرها دچار اشتباه و خطا می‌شوند.

برتری‌طلبی و تلاش برای مهتری^۲

آدلر تأکید می‌کند تلاش برای رسیدن به کمال‌طلبی و مقابله با حقارت

1- FICTIONAL FINALISM

2- SEARCHING FOR SUPERIORITY

از طریق برتری‌طلبی، امری کاملاً غریزی است. برای فهم الگوی شخصیت از دیدگاه آدلر و پیروانش درک مفاهیم «احساس حقارت» و «نقص‌های اولیه» ضروری می‌نماید. آدلر معتقد است یک سلسله نقص‌ها و ضعف‌ها از بدو تولد با انسان همراه است که فرد به محض این که حقارت ناشی از این ضعف و نقص‌ها را تجربه و حس می‌کند، با یک سلسله تلاش‌های پی‌درپی به سمت جبران و برتری‌طلبی گام برمی‌دارد. او معتقد است میل به موفقیت، مردم را به سوی برتری و فائق آمدن بر موانع پیشرفت می‌کشاند و میل به برتری‌طلبی باعث توسعه و رشد جامعه انسانی می‌شود. توضیح این نکته ضروری است که «برتری‌طلبی» در نظرگاه آدلر به معنای کسب برتری نسبت به دیگران نیست، بلکه به معنای کسب موقعیتی بهتر در زندگی و تلاش برای گذار از موقعیت ادراک‌شده سطح پایین به موقعیت ادراک‌شده سطح بالاست و به عبارتی دیگر عبور از احساس منفی به احساس مثبت است.

سبک زندگی^۱

سبک زندگی به معنای جهت‌یابی اولیه و اصلی فرد نسبت به زندگی است و دربردارنده مضامین و موضوعاتی است که هستی و کلیت وجود فرد را مشخص می‌کند. آدلر مترادف سبک زندگی را «نقشه زندگی» - جهت حرکت در زندگی «استراتژی زیستن» و «نقشه راه زندگی» - تعریف کرده است. از دیدگاه آدلر، به وسیله سبک یا نقشه زندگی ما به سوی هدفمان در

زندگی (اهداف غایی) گام برمی‌داریم. از این روست که آدلر انسان را «نویسنده»، «کارگردان» و «بازیگر» صحنه زندگی خودش تعریف می‌کند.

رغبت و تعلق اجتماعی^۱

این مفهوم که شاید یکی از شاخص‌ترین مفاهیم در نظریه آدلر محسوب می‌شود، به نگرش‌های فرد نسبت به اجتماع اشاره دارد. از منظر آدلر تعلق اجتماعی بدین معناست که هر آدمی در فرایند تحوّل و رشد سالم، خود را جزیی از جامعه انسانی دانسته و در جهت آینده‌ای بهتر برای جامعه جهانی تلاش کند. در این نظرگاه، فرآیند اجتماعی شدن یا جامعه‌پذیری که از دوران کودکی شروع می‌شود، به معنای یافتن جایگاهی اجتماعی و احساس تعلق به جامعه و مشارکت فعال در آن است. آدلر رغبت اجتماعی را مترادف همانندسازی با دیگران تعریف می‌کند؛ «رغبت اجتماعی یعنی با چشم دیگران دیدن، با گوش دیگران شنیدن و با قلب دیگران احساس کردن». او رغبت اجتماعی را معیار برخورداری فرد از سلامت روانی می‌داند، به این معنا که سلامت روانی هر کس در گرو آن است که او تا چه اندازه می‌تواند با دیگران مشارکت داشته و به رفاه و آسایش دیگران علاقه و دلبستگی نشان دهد. آدلر معتقد است هم‌زمان با رشد و تحوّل رغبت اجتماعی از طریق آموزش فراگیری و تمرین و به کارگیری عملی مضامین اجتماعی انجام می‌گیرد و غالباً این رغبت از طریق مشارکت در فعالیت‌های جمعی و احترام متقابل حضور خود را نشان

1- SOCIAL INTEREST

می‌دهد. افرادی که فاقد چنین رغبتی هستند کم‌کم منزوی شده و به حاشیه جامعه رانده می‌شوند. اینان که خود را زخم‌خورده و قربانی اجتماعی می‌بینند، همواره در جست‌وجوی یافتن فرصتی برای انتقام‌گیری از جامعه و افراد آن خواهند بود. شکل این انتقام‌گیری بسته به این است که فرد در آینده بزرگسالی خود چه مقام و یا موقعیتی را کسب کند.

احساس حقارت^۱

در تئوری آدلر، احساس حقارت یکی از نخستین جاذبه‌هایی است که انسان از بدو تولد با آن روبروست. منشاء این احساس، ناتوانی اولیه انسان و در مرحله بعدی نقص‌های جسمانی، تحقیرها، تمسخرها و برخوردهایی است که نخست در خانواده و سپس در جمع دوستان، هم‌بازی‌ها و نظام مدرسه و ... تجربه می‌کند. تا اینجا، مسأله کاملاً طبیعی است و همه انسان‌ها چنین احساسی را کم و بیش تجربه می‌کنند. آنچه در این فرآیند غیرطبیعی و نابهنجار محسوب می‌شود تبدیل این احساس به عقده حقارت است. بدین معنا که فرد برای رفع این نقص‌ها و ضعف‌ها و کاهش احساس حقارت به جست‌وجوی جبران ناتوانی‌ها و نقص‌ها بخواهد آمد. حال اگر راه‌های سالم و سازنده به او نمایانده شود، یا برایش مهیا شوند (از قبیل تدارک ایجاد رغبت‌های اجتماعی که فرد خود را در اجتماع و سهمیم با دیگران حس کند)، فرد از طریق راه‌های جبرانی سالم در یکی از فرایندهای جبرانی و سازنده سرمایه‌گذاری کرده و با پیشرفت در آن و دستیابی به

1- INFERIRITY FEELING

موفقیت و دریافت تشویق و ترغیب احساس حقارت را به احساس تفوق تبدیل می‌کند. چنانچه مربیان اولیه (والدین و سیستم تربیتی) فرد را جدی نگرفته، یا راه‌های سالم جبران را به او ننمایند، یا زمینه و بستر جبران‌های سالم و سازنده فراهم نباشد، این احساس، به عقده حقارت تبدیل شده و در اینجاست که فرد برای جبران آن به هر وسیله‌ای متوسل می‌شود که در اکثر موارد راه‌های غیرسالم و بعضاً ضداجتماعی است. مقوله بزه‌کاری، رفتارهای پرخاش‌گرانه ضداجتماعی و سوءاستفاده از موقعیت و قدرت شخصی به هنگام برخورداری از آن نیز از همین آبشخور آب می‌خورد.

همان‌طور که قبلاً توضیح داده شد، در نظریه آدلر شخصیت هر فرد حول محور «هدف غایی» که او برای خودش در نظر گرفته وحدت پیدا می‌کند و تمامی رفتارهایش در راستای تبدیل احساس حقارت به برتری است. به بیانی دیگر هدف غایی هر فرد نوعی برتری‌طلبی است. (به معنای صحیح برتری‌طلبی که قبلاً توضیح داده شد، توجه کنید: گذار احساس منفی نسبت به خود به احساس مثبت از خود) که برای هر کسی این برتری‌طلبی، شکل و محتوا و نوع خاص خودش را دارد. از طرفی دیگر سبک زندگی هر فردی نیز نقشه چگونگی حرکت از احساس حقارت به سوی احساس برتری با حرکت از احساس منفی به احساس مثبت است. بنابراین تمامی رفتارها، واکنش‌ها و عناصر شخصیت هر فرد را بدین طریق می‌توان شناسایی و پیش‌بینی کرد. در پرتو این تئوری، آدلر چگونگی تکوین استبداد و خودکامگی را چنین تبیین می‌کند که فرد مستبد و خودکامه، خویشتن تحقیرشده‌ای است که بنابر دلایل متعدد خانوادگی، تربیتی و

اجتماعی احساس خودکم‌بینی در او به عقدهٔ حقارت تبدیل شده و به دلیل نبودن رغبت‌های اجتماعی در او هیچ‌گونه همدلی و احساس مشارکتی با دیگران ندارد. بر این اساس او همواره وجههٔ همتش متوجه جبران این کاستی بوده و دائماً در جست‌وجوی فرصتی است تا از خفت حقارت درونی نجات یابد. بنابراین همهٔ رفتار، کردار، اندیشه و سبک و سیاق زندگی‌اش نیز در همین راستا سازمان می‌یابد. چنین فردی وقتی بر کرسی قدرت می‌نشیند، اگرچه عناصر قدرت بیرونی را در اختیار دارد، اما در درون خود شخصیتی حقیر و ناچیز را حس می‌کند. او برای این که خود را در موضع مثبت و برتری حس کند لازم می‌بیند که دیگران مهتری و تفوق او را تأیید کنند و لازمهٔ چنین امری آن است که دیگران در برابر او کوچک و حقیر باشند. او اگرچه بر عرس قدرت تکیه زده، اما چینی نازک احساس ارزشمندی درونی و احترام به خویشتن در او بسیار شکننده بوده و با کوچک‌ترین تلنگری ترک برمی‌دارد. از این روست که معمولاً حاکمان خودکامه هیچ‌گونه انتقادی را بر نمی‌تابند و هیچ نوع استقلال عدم تبعیت و یا اظهارنظر مخالف رأی خود را نمی‌توانند تحمل کنند. چرا که آن را به معنای خرد و ناچیز بودن خود تعبیر می‌کنند.

حال با در نظر گرفتن دو مفهوم مهم احساس خودکم‌بینی و تبدیل آن به عقدهٔ حقارت متراکم و رغبت‌های اجتماعی (خود را جای دیگران گذاشتن و از زاویهٔ نگاه آنان به مسائل نگریستن و با قلب آنان احساس کردن)، می‌توان ریشهٔ انواع استبداد و خودکامگی را در هر شرایط و محیطی اعم از محیط خانواده، محیط کار، جمع دوستان، محیط آموزشی و بین معلم

و متعلم و نظام سیاسی - اجتماعی تبیین کرد.

کسی که امکان بازسازی شخصیتی به هر دلیلی برایش میسر نشده و دچار عقدهٔ حقارت است، هر نوع صدای مخالف عقیدهٔ خود را نوعی تحقیر برای خود می‌شمارد و عدم مجیزگویی و تأکید دیگران را نوعی مقاومت و ایستادگی در برابر خود می‌پندارد و کاملاً هویداست که او برای خاموش کردن این احساس به هر وسیله‌ای متوسل می‌شود که راحت‌ترین آن، از میان برداشتن یا سرکوب مخالفان است. از طرف دیگر فردی که فاقد رغبت‌های اجتماعی است هرگز نمی‌تواند خود را در جایگاه دیگران قرار داده و از منظر آنان به مسائل بنگرد. از این رو نگاه خود را اصیل، احساس خود را سالم و صرفاً اندیشهٔ خود را صحیح دانسته و احساس دیگران را جعلی، اندیشهٔ آنان را انحرافی و نگاهشان را خیانت‌آمیز می‌داند. پر واضح است که چنین کسی اگر صاحب قدرت باشد، با دیگران چگونه رفتار خواهد کرد.

آدلر و به تبع او اسپربر، در این اثر نظام خودکامگی و جباریت را از این منظر می‌نگرند. برای فهم بهتر تئوری آدلر، خوانندگان را به اثر ارزشمند استاد گرامی جناب آقای دکتر منصور با عنوان «احساس کهنتری» که در آستانهٔ انقلاب اسلامی توسط انتشارات دانشگاه تهران به چاپ رسید ارجاع می‌دهم.

علی صاحبی

... در سال ۱۹۳۷، با اندیشیدن در خصوص عوامل پشت پرده، چگونگی انجام کارها و نقش قاضی‌های دادگاه‌ها، به یک نتیجه‌گیری منسجم دست یافته بودم که هیچ‌گاه نیازی به تغییر آن ندیدم. ده سال بعد ... همه کسانی که علاقمند بودند تا حقیقت قضا یا را بدانند دریافتند که آن اعترافات کذایی، نه تنها به زور شکنجه‌های جسمانی - بلکه به وسیله شکنجه‌های روانی غیرقابل تحمل و ویران‌گر، از متهمان گرفته شده است! ... این گونه به نظر می‌رسید که در محاکمات دادگاه‌های مسکوا این حالت از خودبیگانگی به شکل افراطی‌تری (حتی نسبت به دادگاه‌های مضحک تفتیش عقاید قرون وسطی) به نمایش گذارده می‌شود. در فرآیند محاکمات این دادگاه‌ها، انسان‌ها زیر فشار تهدید و ارباب‌هایی که روح و روان آن‌ها را متلاشی می‌کرد با خویشتن خود دشمنی می‌ورزیدند. در عین حال این وضعیت، بدون ظهور نشانه‌های بیماری یا روان‌پریشی و بدون آن که اختلال مرموزی در وضعیت روانی افراد دیده شود، به وجود آمده بود ...

پیشگفتار و مروری بر گذشته

چرا قلم به دست می‌گیریم، برای چه کسانی و به چه منظوری می‌نویسیم؟

این گونه پرسش‌ها به کرات راه نویسنده را سد کرده و او را به چالش می‌کشند. چالشی آن گونه که تمامی پاسخ‌هایی که نویسنده برای این پرسش‌ها آماده می‌کند نه تنها قطعی تلقی نمی‌شود، بلکه خود باعث ایجاد شک و تردیدهای دیگری می‌شوند.

در اوایل پاییز سال ۱۹۳۷، هنگامی که نوشتن مقالاتی را با عنوان تحلیل خودکامگی شروع کردم، در درونم از تلاطم امواجی آگاه شدم که مرا به آن کار وامی‌داشت. حضور این امواج متلاطم درونی باعث شده بود در تمامی آن روزها نمی‌توانستم به چیز دیگری بیااندیشم.

اگرچه در آن زمان می‌دانستم برای چه کسانی این مطالب را می‌نویسم اما برایم کاملاً روشن بود که دیگر به اکثر آن افراد دسترسی نخواهم داشت و تا مدت‌های طولانی رابطه‌ام با آن‌ها قطع خواهد بود. چرا که چند ماه پیش از آن از حزب کمونیست و تمام سازمان‌های وابسته - و

در نتیجه تمامی اعضا و هواداران آن‌ها جدا شده بودم.

آن‌ها انشعاب‌کردگان را چنان منزوی و طرد می‌کردند که صدای‌شان به جایی نمی‌رسید. تلقی آن‌ها در خصوص من نیز این بود که تنها و بی‌یاور و بی‌پناه مظهر سکوت بر لب خواهم نهاد، حتی چنین پیش‌بینی می‌کردند که همراهان و رفقای قدیمی من نیز به حرف‌هایم گوش نخواهند داد. البته من بنا بر سرشت باطنی و شیوه تفکر شخصی از مدت‌ها پیش در خصوص درستی و مشروعیت سیاسی کمیت‌ترن مشکوک بوده و حتی برخی از موضع‌گیری‌های اساسی و تصمیمات استراتژیک آن را نقد کرده بودم. از جمله به تئوری سوسیال فاشیسم و طرح تصویری برآمده از آن مبنی بر لزوم مبارزه علیه سوسیال دمکرات‌ها به عنوان دشمن اصلی طبقه کارگر و یا آن اصل جزمی و غیرقابل انعطاف که مدعی بود، در تمام موارد همواره حق با حزب است و هم‌چنین به تهمت ناروای ضدانقلابی بودن تروتسکی و این‌که او سرسپرده و خدمتگزار سرمایه‌داری شده است ...

بسیاری از ما حتی فکر می‌کردیم شاید همین تزايد بیش از حد و اندازه اشتباهات ناشی از جزم‌اندیشی، دوران کیش شخصیت استالینی را هر چه زودتر به سر خواهد آورد.

به عقیده ما، عبارت «دوچه همیشه بر حق است» و بیماری روانی سازمان‌یافته هایل هیتلر هر دو ناشی از ماهیت درونی فاشیسم بود. اما ارزیابی ما از پرستش خداگونه استالین - که آن هم به شکل کاملاً سازمان‌یافته انجام می‌گرفت - آن را عملی خلاف مبانی «ماتریالیسم تاریخی» نشان می‌داد. از این رو آن را نوعی انحراف از اصول و موازین

نهضت کارگری مارکسیستی می‌دانستیم.

در طول دهه بیست ما می‌توانستیم بی‌محابا، این گونه انحرافات را مورد بحث قرار دهیم اما با شروع دهه سی، طرح چنین مباحثی فقط در جمع دوستان بسیار نزدیک و به شکل پنهانی میسر و ممکن بود. دلیل این محدودیت آن بود که خطر فاشیسم به شکل تهدیدآمیزی رو به افزایش بود. بنابراین بایستی تمامی توجهات به این خطر بزرگ و درگیری‌هایی جلب می‌شد که به زودی و اجباراً با آن روبرو می‌شدیم. در همین راستا بود که ما در مقابله با خطر فاشیسم شوروی را متحد خود ارزیابی می‌کردیم و این حس ظن به یقینی محکم تبدیل شده بود. از این رو چنین فکر می‌کردیم که باقی ماندن در جبهه حزب، عملی درست است و تا زمانی که خطر فاشیسم کاملاً برطرف نشده است، بایستی لحن انتقاد از خطامشی کمینترن و اوضاع و شرایط روسیه را ملایم‌تر کنیم، بر این اساس مراقب بودیم انتقادات به خارج از حوزه‌های بسیار خودمانی درز نکند. در این روند گاهی حتی مجبور می‌شدیم تا موضع‌گیری‌های علنی اموری را تأیید کنیم که در پنهان و در درون نسبت به آن‌ها نظر مخالف داشتیم.

جریان به همین منوال ادامه داشت تا این که متوجه شدیم به تدریج دامنه این ریا و تظاهر آن چنان گسترش یافته که نه تنها در جلسات و گردهمایی‌های بزرگ، که حتی در خلوت و در جمع یکایک رفقا نیز به همان صورت محتاطانه حرف می‌زنیم.

ما در دل سرزمین‌های آزاد - پاریس، لندن یا پراگ - رفتارمان به گونه‌ای بود که انگار در دسترس و در گستره عملیاتی استالین قرار داریم. ما

به مانند زبردستانی بیچاره به افرادی مزور تبدیل شده بودیم، اما چرا؟ چه عاملی توانسته بود که افرادی مثل من را به نوکری و کرنشی چنین داوطلبانه وادار سازد؟ آیا این عامل همان احساس تعهد در برابر حزبی نبود که پیروان آن در «رایش سوم» به طور بی‌رحمانه‌ای تحت تعقیب بودند و بعضاً در اردوگاه‌های مرگ گرفتار زندان و شکنجه و عذاب شده یا به کام مرگ فرو می‌رفتند؟ آری! این مسأله بیشتر از هر چیز دیگر مرا تحت تأثیر خود قرار می‌داد. کمتر روزی بود که به آن فکر نکنیم. با خود می‌گفتم، برای نشان دادن وفاداریم و حفظ میثاقم با آن‌ها مسؤولیت داشته و هیچ‌گاه نباید دشمن حقیقی را نادیده بگیرم.

این گونه بود که قرن ما، قرن آزادی زنان، کودکان، ملت‌های استعمارزده و انقلاب‌ها نام گرفت، اما در آغاز ورودش به ثلث دوم عمرش، به قرن حق‌سکوت‌بگیران تغییرقیافه داد. در آن روزها غمی جانفرسا تمامی روح و روان ما را می‌آزرد. تحمل آن درد همانند راه رفتن بر لبه باریک تیغ شمشیر و در زیر تازیانه توفان بود. می‌دانستیم هر قدمی که برمی‌داریم حکم سقوط به عمق دره‌ای هولناک است که در دو سو دهان گشوده. این وضعیت روانی (چه در گذشته و چه در حال حاضر) ناشی از وجود توهم آلترناتیو کاذب بود. مدت‌ها بعد من در جایی این موقعیت پرمخاطره را این گونه توصیف کردم.

پنجاه سال است که یک آلترناتیو کاذب رهایی‌بخش که در حقیقت روی دیگر سکه استبداد مطلقه است به مانند ابزار در دست یک باج‌گیر بسیار خطرناک درآمده که به طور مرتب توجیهات سراسر دروغ خود را به ما

تحويل می‌دهد. مانند کشته شدن رُزا لوکزامبورگ، کارل لیبکنکت، کورت آیزنر، گوستاو لندوئو و بسیاری دیگر از سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های آلمانی، کُشته شدن مته‌ئو تی و رواج ترورهای فاشیستی در ایتالیا، اعمال پست و غیرانسانی رژیم‌های نیمه‌فاشیستی در کشورهای حوزه بالکان و آمریکای لاتین و در نهایت جنایات مکرر نازیسم ... تمامی خودکامکان، خنجر به دستان دیپلمات‌ها و روشنفکران دست‌نشانده دولت استالین جنایات فاشیست‌ها را دست‌مایه باج‌گیری و دریافت حق سکوت کرده و می‌گویند هر عملی که علیه ما باشد، در واقع نوعی کمک به فاشیست‌ها و هموارکننده استقرار دیکتاتوری آنهاست. لحظه‌ای نباید این مهم را از یاد ببرید که فقط دو راه وجود دارد و لاغیر؛ «با ما»، «بر ما»، یکی را انتخاب کنید!

در همین زمان بلندگوهای تبلیغاتی استالین نیز در همه جا اعلام می‌کردند که هر کس به خود اجازه دهد در خصوص عیوب و اشکالات اشتراکی کردن اجباری اموال حرفی بزند و یا از سرکوب مخالفان و تبعید آنها به سیبری انتقاد کند و هر کی که از روی جسارت، محاکمات مسکو را نقد کند، دشمن تبعیدیان لیپانی، هم‌دست موسولینی، همگام با هیتلر و بر ضد قربانیان اردوگاه‌های مرگ راکائو، اورانینبورگ و بوخن‌والد تلقی می‌شود و علیه این قربانیان موضع گرفته است. این گونه افراد هم‌دست با فرانکو در گلوله‌باران مردم شهر گرنیکا شرکت داشته‌اند! در شرایط حاضر مسأله اصلی این است که خط‌مشی خود را انتخاب کنید؛ یا آنها یا ما! ...

اعضای حزب نیز این عبارات را پذیرفته و دائم این‌گونه زمزمه

می‌کردند که اگر کسی کوچک‌ترین شکی به وجود آزادی‌های فردی در شوروی داشته باشد، حق تعیین سرنوشت ملی و آزادی عقیده و بیان در این کشور را نادیده بگیرد و منکر این واقعیت شود که تحت رهبری‌های خردمندانه استالین، شوروی وطن سوسیالیسم و پایگاه اصلی دموکراسی حقیقی جهان شده است، در واقع دوست و هم‌دست هیتلر و دشمن طبقه کارگر بوده و چندی نخواهد پایید که به جرگه فاشیست‌ها خواهد پیوست.

این گونه سخنان، کلمه به کلمه از زبان اکثر روشنفکران و طرفداران آنان نیز شنیده می‌شد و در نوشته‌های نویسندگان، فیلسوفان و کشیش‌های معروف آن زمان و در روزنامه‌ها و نشریات پرتیراژ تمامی جهان آزاد به چشم می‌خورد. این گروه با اصرار اعلام می‌کردند که هرگز کمونیست نیستند، اما به ناچار خود را مسؤول می‌دانند که به مردم شریف این تذکر را بدهند که هر کس خود را ضدفاشیست می‌داند، حق ندارد از شوروی یا جنبش جهانی کمونیست انتقاد کند. این آقایان در تمام سال‌هایی که دادگاه‌های مسکو برقرار و در دوران معروف به پاکسازی‌های یشوف، با تأکید فراوان مشغول تکرار این حرف‌ها بودند. تا این که بیست سال بعد خروشچف به برخی از وقایع ناگوار آن دوران اقرار کرد و شخص استالین را به عنوان تنها عامل اصلی همه آن جنایات و بدبختی‌ها رسوا کرد.

یکی از اصول بنیادینی که مدّ نظر هر روان‌شناسی است، عبارت است از: ادراکات حسی، جمع‌آوری اطلاعات شواهد مستند تا در نهایت قبل از این که نتیجه‌گیری کند درک و استنباط درستی از موضوع ارائه دهد. این اصل همواره مدّ نظر هر روان‌شناسی بوده و این گونه نیست که فقط برای

پیش‌گیری از تفکر و قضاوت شتاب‌زده به این اصل متوسل شود. از بیان این جمله می‌توان استنباط کرد که چرا من در تنهایی یا به هنگام گفت‌وگو با دوستان نزدیکم به جای محکوم کردن وقایعی که در شوروی رخ داده بود، بر آن تلاش داشتم تا علل و انگیزه‌هایی را که بروز این رخدادها را موجب شده مورد پرسش قرار دهم. وقایعی از این دست، از سال‌ها پیش افرادی مانند من را مردد، ناراحت، دچار شگفت‌زدگی و نوعی سرگشتگی کرده بود و در نهایت نیز فعالیت‌های ما را مختل ساخت.

پاسخ برخی از پرسش‌ها از این واقعیت برمی‌آید که برخلاف نظر و عقیدهٔ مارکسیستی، انقلابی در کشوری رخ داده بود که به لحاظ صنعتی و اجتماعی پیشرفته تلقی نمی‌شد. بسیاری از علل دیگر را در سایهٔ جنگ قدرت در روسیه توجیه می‌کردیم. جنگی که نه تنها کشور را به مرز سقوط اعتقادی کشانده بود، بلکه خسارات جبران‌ناپذیری بر روح و روان مردم وارد ساخته بود. فشارهای استالین بر تروتسکی را نیز دلیل دیگری بر اصالت وصیت‌نامهٔ لنین می‌دانستیم که در غرب منتشر شد. وصیت‌نامه‌ای که در آن، لنین در خصوص ویژگی‌های تخریب‌گر شخصیت استالین هشدار داده بود. با وجود آن که در خصوص طوفان‌زدایی، اطلاعات کافی نداشتیم اما می‌دانستیم که با چه خشونت و بی‌رحمی توأم بوده است. به گونه‌ای که انعکاس و پیامدهای ناشی از آن، چنان بود که دیگر امکان پذیرش مسؤلیت آن و اقرار به اشتباهات برای رژیم وجود نداشت. از آن پس استالین به سرایشی روش خاص خودش فرو غلتید. یعنی دائم کارش سلب مسؤلیت از خویش و اشتباهات را به گردن دیگران انداختن شده بود. کارها

با همین سبک و سیاق و با خشونت بیشتر ادامه یافت تا در نهایت به سرکوب و کشتار انجامید. در این هنگام عبارت «استالین همواره بر حق است»، شعار جزمی و وحی منزلی شده بود که حتی در بین احزاب کمونیست خارجی نیز محلی برای شک و تردید در خصوص آن وجود نداشت. چرا که در صورت شک یا تردید، این خطر وجود داشت که فرد از حزب اخراج و طرد شده و مانند یکی از عناصر دشمن با او رفتار شود.

این گونه چیزها روان‌افرادی مانند مرا آزاده می‌ساخت و برخی اوقات که در خصوص تعهدهای این چنین جزمی به حزب فکر می‌کردیم نمی‌توانستیم فشار سنگین آن را تحمل کنیم. این شرایط باعث شد تا ترک‌های نهایی در پوستهٔ باورهای مان ایجاد شود، تا جایی که دیگر بسیار مشکل بود مانند قبل، دربارهٔ مسائل اظهار نظر کنیم.

با آغاز کار دادگاه‌های مسکو، تمامی این «خواهیم‌ها» و «توانیم‌ها» برای من اعتبار خود را از دست دادند، اما هنوز تلاش می‌کردم خود را قانع کنم که در حال حاضر تنها باید به فکر قربانیان هیتلر و موسولینی و فرانکو بود و بدین وسیله سعی داشتم رخدادهای مسکو را با مایه گرفتن از رنج و عذاب آن قربانیان توجیه کنم. در این امر مدتی نیز موفق شدم تا این که متوجه شدم ناخودآگاه نقش متهمان دادگاه‌های مسکو را بازی می‌کنم. یعنی به همان شکلی که عناصر بریده، برای سال‌های متوالی این چنین رفتار کرده بودند، من نیز با به کارگیری یک سلسله هویت‌سازی‌های کاذب، برای ماندنم در حزب توجیه و دلیل تراشی می‌کردم.

در چنین شرایطی در پاییز ۱۹۳۶ در یک شب مهتابی که ماه در

پانتئون نورافشانی می‌کرد، در حالی که به سوی خانه می‌رفتم، ناگهان دچار حمله قلبی شدم. در حالی که به سختی می‌توانستم نفس بکشم، ایستادم و به فکر فرو رفتم، در همان اوضاع و احوال متوجه شدم که قلبم مشکلی ندارد، بلکه نوعی گفت‌وگوی دوجانبه بین ذهن و جسم باعث آن حمله شده و در واقع هشدار می‌دهد که به من اعلام می‌دارد توجیهات، بهانه‌ها و دلیل تراشی‌های کاذب را رها کرده و به خودفریبی پایان دهم.

قبل از این همواره خود را با این جمله ترسانده بودم که عرصه انقلاب را فقط از یک راه می‌توان ترک کرد که آن نیز پایانش ورطه سرگستگی و نابودی است. بعد از آن شب نیز عارضه قلبی بارها به سراغم آمد و زمانی حملات قلبی پایان گرفت که در خود این شهامت را یافتم که از این راه عبور کنم و به آن قلمروی سرگستگی وارد شوم. تصمیم به نوشتن گرفتم، البته نه در خصوص محاکمات دادگاه‌های مسکو، چرا که دیگر در آن‌ها هیچ راز مهمی برایم وجود نداشت. در سال ۱۹۳۷، با اندیشین در خصوص عوامل پشت‌پرده، چگونگی انجام کارها و نقش قاضی‌های دادگاه‌ها، به یک نتیجه‌گیری منسجم دست‌یافته بودم که هیچ‌گاه نیازی به تغییر آن ندیدم. ده سال بعد نیز زمانی که گزارش مشاهدات دوستم الکساندر وایس‌برگ را از خود او شنیدم، استنتاج‌های قبلی را هم‌چنان به قوت خود باقی دیدم. در سال ۱۹۵۰ هنگامی که وایس‌برگ گزارش خود را با عنوان «شنبه سحرکننده» منتشر کرد، همه کسانی که علاقمند بودند تا حقیقت قضایا را بدانند دریافتند که آن اعترافات کذایی نه تنها به زور شکنجه‌های جسمانی - بلکه به وسیله شکنجه‌های روانی غیرقابل تحمل و ویرانگر، از متهمان

گرفته شده است! از تمام چیزهایی که پس از جنگ، چه به شکل رمان و چه در قالب مجموعه مقالات نوشته‌ام - آخرین آن‌ها «زندگی در این زمانه» است - به خوبی روشن می‌شود که چرا من آن دادگاه‌ها را که نمایش‌هایی جنجالی و رنگ و لعاب‌داده متکی بر پیش‌فرضی مرگبار بود، به مثابه دلیل و برهان نهایی فروپاشی رژیم می‌دانستم. بیست سال پس از پیروزی انقلاب اکتبر، رژیم وقت به آن درجه از انحطاط فرو رفته بود که روش وارونه‌سازی معنای اندیشه‌ها و کتمان حقایق، از خصوصیات تفکیک‌ناپذیر آن محسوب می‌شد.

من چه به عنوان یک روان‌شناس و چه به عنوان یک مارکسیست از همان آغاز فعالیت‌م به پژوهش در خصوص پدیده‌های مربوط به ازخودبیگانگی فردی پرداخته بودم.

این گونه به نظر می‌رسید که در محاکمات دادگاه‌های مسکو این حالت ازخودبیگانگی به شکل افراطی‌تری (حتی نسبت به دادگاه‌های مضحک تفتیش عقاید قرون وسطی) به نمایش گذارده می‌شود. در فرآیند محاکمات این دادگاه‌ها، انسان‌ها زیر فشار تهدید و ارباب‌هایی که روح و روان آن‌ها را متلاشی می‌کرد با خویشتن خود دشمنی می‌ورزیدند. در عین حال این وضعیت بدون ظهور نشانه‌های بیماری یا روان‌پریشی و بدون آن که اختلال مرموزی در وضعیت روانی افراد دیده شود، به وجود آمده بود.

حکومتی که بتواند به چنین عمل وحشتناکی دست بزند و آن را نیز نشانه اقتدار و سرافرازی تفکر صلح و انسان‌دوستی سوسیالیستی بداند و هم‌زمان انبوه خلق نیز به گونه‌ای فرمایشی برای این گونه اعمال کف بزنند

و ابراز احساسات کنند و تمامی کمونیست‌ها و هواداران‌شان نیز آشکارا مهر تأیید بر آن بزنند، چنین نظام و حکومتی نماد و نمونهٔ یک نظام استبدادی مطلقه است و من از چنین نظامی طرفداری کرده بودم، برایش هورا کشیده بودم، بیماری قلبی من در حقیقت نوعی احساس شرم و عذاب وجدانی بود که از این بابت می‌کردم، من به سقوط خود آگاه شده بودم؛ سقوطی به لایه‌های ژرف و دهشتناک باورهای دروغ و فریب‌های خودساخته.

از آن جایی که هیچ‌وقت استالینیست نبودم، بنابراین به یک ضد استالینیست نیز مبدل نشدم. منظورم از ضد استالینیست کسانی هستند که پس از سخنان خروشچف در ۱۹۵۶ به این نکته رهنمون شدند که بعد از این بایستی با ارجاع همه چیز به گذشته ژوزف ویسار یونویچ یوگاشویلی معروف به استالین را، به عنوان خصم و یگانه گناه‌کار و مسؤول همهٔ بلایا و پریشانی‌های گذشته متهم کنند.

تفسیر مارکسیستی از تاریخ و نگرش روان‌شناختی من اجازه نمی‌داد که بار مسؤولیت آنچه را در این فرآیند رخ داده بود، تنها بر عهدهٔ یک نفر بدانم و کاسه کوزهٔ تمامی کوتاهی‌ها را بر سر او بشکنم، برایم فرقی نداشت که شخصیت تاریخ‌ساز اسکند کبیر، ژولیوس سزار، ناپلئون و یا خودکامه‌ای در عصر خودمان باشد. از این رو مبنای ارزیابی من نگرشی بود که در این کتاب مکرراً به آن اشاره کرده‌ام: خودکامگی تنها در برگیرندهٔ شخص خودکامه و گروه همدستانش نیست، بلکه فرمانبرداران، زیردستان و قربانیان او را نیز دربرمی‌گیرد، یعنی عناصری که او را به این مقام رسانده‌اند. در میان هر ملتی بیش از هزاران هیتلر و استالین بالقوه وجود دارد. اما

به ندرت پیش می‌آید که این توفیق را داشته باشند که تا مرحله‌ی به دست‌گیری قدرت مطلقه پیشروی کنند و به آرزوی رام‌نشدن خود برای همتایی با خدایان دست یابند. موفقیت در این امر به شرایط اقتصادی - اجتماعی و سیاسی بستگی دارد. به عنوان نمونه جامعه‌ای را می‌توان تصور کرد که در آن زندگی اکثر مردم تحت فشار است، به گونه‌ای که مردم از این وضعیت نابسامان شدیداً در خود احساس اهانت و تحقیر می‌کنند و طبقه یا جناح حاکم نیز به واسطه‌ی احساس خطری که در خصوص قدرت یا امتیازاتش می‌کند، نتواند یا اصلاً نخواهد مشکلات را حل کند، در چنین شرایطی، مردم که به جز در مورد نیازمندی‌های ضروری و اجتناب‌ناپذیر زندگی، در سایر موارد معمولاً بین نوعی بی‌تفاوتی قضا و قدری و اعتراض‌های عصبی و پراکنده در نوسانند، به مرور و ناامیدوارانه، منتظر یک قهرمان ناجی می‌شوند که با ظهور خویش همه‌ی مسائل را حل کند. بدین ترتیب آن‌ها به جای تلاش و کوشش برای بهبود وضعیت خود به ظهور یک ناجی دل می‌بندند. این تفکر در نهایت مدعیان اعجاز‌آفرینی را بر اریکه‌ی قدرت می‌نشانند و آن‌ها نیز در چنین اوضاع و احوالی به سرعت به حاکمانی مستبد تبدیل می‌شوند.

مبنای تحلیل من در این نوشته، با دیدگاه بسیاری از نویسندگانی که بعداً همین موضوع را مطالعه کرده‌اند، متفاوت است. همچنین برخلاف روش خاص روان‌شناسی گوستاو لوبن و پیروان جدیدش، نمی‌خواسته‌ام که رفتار ستمدیدگان را بر اساس ویژگی گروهی آن‌ها توضیح دهم. برعکس، سعی کرده‌ام تا توده‌ی مردم را نیز بر اساس اصول روان‌شناسی فردی ارزیابی

کرده و طبقه‌بندی کنم و رفتارهای سیاسی آن‌ها را در متن روابط اقتصادی - اجتماعی موجود بررسی کنم. از این جهت روان‌شناسی آدلر به گونه‌ای مناسب استفاده شده زیرا تئوری آدلر نقش مهم رغبت‌های اجتماعی و همچنین مسأله پیامدهای ناشی از قدرت‌طلبی فردی در تمامی طبقات اجتماعی را به طور مشروح و جامع بررسی کرده است.

در سال ۱۹۳۷ تلاش من بر این بود که تا سرحد امکان بنیاد آن نمونه حکومتی را که امروزه به استبداد خزنده معروف است، به طور دقیق و روشن نشان دهم. غرضم اشاره مستقیم به رژیم هیتلر و یا حکومت استالینی نبود، بلکه هدفم همنشین کردن نکات اشتراک این دو نظام با یکدیگر بود.

این شیوه کار را بدان دلیل انتخاب کردم که بنا بر شرایط زمانی نمی‌خواستم به وضوح از حکومت‌های رایش سوم و استالین و هم‌قطارانشان به نام سخن بگویم. بلکه می‌خواستم تا جایی که ممکن است از مفاهیم انتزاعی و تجرید ذهنی استفاده کنم. علت دیگری که مانع نقد مستقیم من از شوروی می‌شد، این بود که من و رفقایم تا آن زمان یعنی مقطع پیش از پیمان استالین - ریبین تروپ، هنوز شوروی را به عنوان یک هم‌پیمان و حامی مطمئن علیه هیتلر می‌نگریستیم. از طرفی دیگر، چون خوش‌باورانه در این خیال بودم که شاید بتوانم یک نسخه از این نوشته را به آلمان برسانم، از این رو نازی‌ها را با ذکر نام مورد حمله قرار ندادم. همچنین برای آن که درجه خطرپذیری خواننده آلمانی کتاب را در صورت لو رفتن او کاهش دهم، از مارکسیسم نیز سخنی نگفتم. با این همه شکی نداشتم که خواننده آلمانی این کتاب متأثر از تصویر نظام خودکامگی مندرج در این

نوشته قبل از هر چیز، نظام نازی را بازشناسی می‌کند. اما ساده‌اندیشی بزرگ‌تر من آن بود که فکر می‌کردم کمونیست‌ها با انتشار این اثر هیچ‌گونه مخالفتی نخواهند داشت، چرا که اکثر تعابیر و اشارات در این نوشته متوجه شخص هیتلر بود و آشکارا به استالین اشاره نشده بود. اما تفسیر و برداشت رهبران حزب از این نوشته به ویژه از اصول شش‌گانه‌ای که برای پیشگیری از پیدایش خودکامگی در بخش پایانی کتاب آمده بود واقعی می‌نمود، به خصوص آن که در هر بخش از عبارات، به پدرِ خلق‌های جهان - استالین خطاناپذیر - به روشنی اشاره کرده بودم.

* * *

در اوایل سال ۱۹۳۸ یک شرکت نشر کتاب که به همّت روشنفکران جوان شهر وین تأسیس شده بود، تصمیم به انتشار این کتاب گرفت. اما زمانی که می‌خواستیم نمونه حروف‌چینی شده آن را صحیح کنیم، لشکر هیتلر به خاک اتریش وارد شد. تا آن که یک سال بعد، تحلیل روان‌شناختی خودکامگی همراه اثر دیگری به نام «نبوغ نامیمون» که مدتی بعد از آن نوشته شده بود، در یک مجله توسط انتشارات علم و ادب در پاریس چاپ شد که در واقع جلد دوم سری کتاب‌هایی بود که با عنوان «آثار معاصر» به همّت دکتر ارنست هایدل برگر، کتاب‌دار مهاجر آلمانی منتشر می‌شد. جلد اول اثر آلفرد دوبلین بود که در آن روند ادبیات آلمانی در خارج از این کشور را از سال ۱۹۳۳ به بعد مورد بررسی و مطالعه قرار داده بود.

اما چرخ روزگار با این اثر سر ناسازگاری داشت. پیروی محض از دستور حزب مبنی بر ممنوعیت مطالعه این اثر باعث شد که کمونیست‌ها و

هوادارانشان به کتاب نزدیک نشده و حتی حاضر نباشند آن را به دست گیرند. دستور به کارگیری توطئه سکوت در خصوص این کتاب چنان محکم و قاطع بود که حتی نشریات بورژوازی در تبعید نیز حاضر به چاپ آگهی انتشار آن نبودند و نهایتاً گشتابو کار را یک سره کرد و با دست یافتن به نسخه‌های این کتاب تمامی آن‌ها را نابود کرد. این یک سرنوشت ویژه برای کتابی بود که نویسنده‌اش خود را به سرزمینی بکر تبعید کرده بود. در سرزمین‌های بکر و بی‌صاحب نمی‌توان زندگی کرد. چرا که در این گونه سرزمین‌ها آدمی دوباره مصلوب می‌شود. این سخن را بارها به خود گفته بودم. چرخ روزگار را بنگر که سرنوشت «تحلیل روان‌شناختی خودکامگی» نیز این چنین بود.

نوشته‌ای که روح زمانه توان تحمل آن را نداشت.

زمانی که دست به نگارش این کتاب زدم ۳۲ ساله بودم. اگر قرار بود امروز آن را بنویسم، بسیاری از چیزها را به شکل دیگری بیان می‌کردم. با این حال در ویرایش جدیدی که در دست دارید نیز آنچه را آن زمان نوشته‌ام تغییری نداده‌ام.

خوانندگانی که در این زمان این کتاب را مطالعه می‌کنند به ویژه جوانان با خواندن این کتاب در کمال تعجب درخواهند یافت که گرچه در سال ۱۹۳۷ ماهیت اغتشاشات درونی نظام‌های استبدادی به روشنی آشکار نبود، اما در عین حال پیش‌بینی اوضاع و این که چه پیش خواهد آمد مقدور می‌بود.

در این اثر نویسنده جوان خودکشی هیتلر را پس از فروپاشی رایش

سوم پیش‌بینی کرده بود. او همچنین چنین برآورد می‌کرد که مرگ استالین ضرورتاً به معنای سقوط رژیم نیست که او آن را سازمان داده بود. از آن جایی که او برای همیشه از «تحمیق مصلحتی خویش» دست شسته بود، نکات بسیار مهم دیگری نیز به ذهنش خطور کرده بود.

پاریس

نوامبر ۱۹۷۴

افلاطون در گفت‌وگو با دیونیزیوس چنین استدلال می‌کند:
هر کس می‌تواند واجد صفت شجاعت باشد، به غیر از فرد خودکامه.
پلوتارک: دیون

یکی از قوی‌ترین امیال آدمی، میل او به تسلط بر روح دیگران است.
ناپلئون، نصایح و تأملات، انتخاب: آنوره دوبالزاک

مقدمه

نوشته‌ای که در پیش رو دارید نه پژوهشی جامعه‌شناختی است و نه می‌تواند خواننده‌اش را به گرایش سیاسی خاصی متوجه کند. موضوع آن آدم‌هایی هستند در شور و شوق دست یازیدن به قدرت، یا افرادی که اسیر دست آنند. هم‌چنین در این نوشته از مردمی سخن گفته می‌شود که مبهوت جذبۀ قدرت دیگری هستند. از این رو تنها جنبۀ ذهنی قدرت بررسی شده و مطالعه جنبه‌های عینی و عملی آن که تنها در گسترۀ روابط اجتماعی قابل درک است، در حوزه جامعه‌شناسی باید دنبال شود.

روان‌شناسی به همان اندازه که در تبیین علل وقوع جنگ و یا تغییر و تحولات پی‌درپی جامعه انسانی ناتوان است، از تبیین ماهیت قدرت نیز عاجز است. علی‌رغم این ناتوانی، اگر در مواردی هم روان‌شناسی به ارائه چنین تبیینی دست یازیده، به واقع از حوزه خاص خود فراتر رفته است. نتایج به دست آمده از این عمل نیز بی‌حاصلی این گونه تلاش‌ها را به

روشنی نشان داده است: علت وجودی یک جنبش مردمی را در گرایش‌های هم‌جنس‌گرایانه سرکوب شده جست‌وجو کردن، وجود و پایداری ارتش‌های مدرن را در گرایش و تمایل جمعی لشکریان نسبت به فرماندهان دیدن، بحران اقتصادی جهانی را از کاهش احساسات گروهی دانستن و ... چنین نتایجی خیلی بیشتر به نمایش‌های کمدی - تراژیک شبیه است، تا یک رشته دستاورد علمی باارزش!

بنابراین خواننده این اثر باید به محدودیت‌های ذاتی آن توجه داشته باشد. آگاهی از این نکته خودمایه صبر و آرامش است، چرا که شناخت محدودیت‌ها و موانع - به ویژه در گستره اندیشه - یکی از پیش‌فرض‌ها و اسباب ضروری رفع آن‌ها قلمداد می‌شود. رهایی از هر نوع محدودیت، تنها در عالم خیال امکان‌پذیر است و مادامی که وارد گود شویم هم‌چنان در این خیال به سر خواهیم برد.

محدودیت قابل توجه دیگری نیز وجود دارد که حوزه این مطالعه و بررسی را تنگ‌تر می‌کند. در حال حاضر و تحت‌تأثیر شرایط بسیار سخت کنونی ممکن است افرادی وجود داشته باشند که به طور نادرستی از روان‌شناسی توقع داشته باشند، بشر را نجات دهد و رستگاری انسان را به ارمغان آورد. مشابه چنین وضعیت دشواری بین دو جنگ جهانی که درگیری و خشونت همه جا را گرفته بود، وجود داشت و در عین حال روان‌شناسی کار مهمی نتوانست انجام دهد. این تجربه برای ما درس عبرت خوبی بوده است. در مقابل هجوم خشونت و پرخاش‌گری، تفکر و اندیشه هرگز شانس مناسبی نداشته‌اند؛ به هنگام رگبار مسلسل و گاز سمی، از مغز و ذهن چه

کاری برمی‌آید؟

اما یاسی که در این روند حاصل می‌شود، چندان هم مطلق نیست، چرا که به هر حال آن‌هایی که دست به مسلسل می‌برند و یا شیر گاز را برای هلاکت مردم باز می‌کنند، همگی در معرض خطر بوده و این امکان وجود دارد که آنان نیز جانشان را از دست بدهند. اگر آن‌ها و دیگران به این موضوع بیندیشند، روان‌شناسی - با وجود ناامیدی‌اش در خصوص تربیت مردم - مجال خواهد یافت آن‌ها را تشویق و ترغیب به تأمل و تفکر کند.

البته ممکن است این دستاوردها مهمی تلقی نشود. اگر کسی بخواهد فروتنی ما را استهزاء و با انگیزه تحقیر پرسش کند که آیا واقعاً همه کاری که از یک روان‌شناسی برمی‌آید همین است؟ پاسخ ما این خواهد بود که انجام این حداقل بسیار باارزش است. چرا که روان‌شناس مجبور است با حقارت و خودکم‌بینی آزادهنده وجود آدمی به نوعی کلنجار رود.

با آن که شناسایی وجوه احساس حقارت و عظمت‌خواهی آدمی، در نظر فرد خودکامه ترسناک هستند، ذهن افرادی را که به جوهر هستی انسان می‌اندیشند، خیلی سریع متوجه ماهیت درونی انسان شیفته قدرت - فرد خودکامه - خواهد ساخت، تا به اسرار لذت قدرت پی برده و چگونگی سقوط و غرق شدن فرد خودکامه در تلاطم امواج دریای قدرت را فهم کنند.

این که فرار از احساس حقارت نهایتاً در گرایش افراطی به قدرت متجلی خواهد شد، قبل از آن که در قالب مفاهیم روان‌شناختی بیان شود، امری شناخته شده به نظر می‌رسد. در این خصوص حتی یونانیان باستان

نیز از تکرار افسانه‌های تراژیک و سرگذشت اساطیر خود درس عبرت‌های بسیاری گرفته بودند. این میدانِ اخطار و درس عبرتی برای همگان است تا ببینند چگونه قهرمانان در نهایت و اوج قدرت و در فراز قلّه افتخار، در جایی که خود را از هرگونه تحقیر و تمسخری فرسنگ‌ها دور می‌بینند، در معرض طوفان احساس حقارت خویشند. این احساس خفت و حقارت به گونه‌ای تغییر شکل یافته که در هر واقعه‌ای حضور خود را اعلام می‌کند.

شکسپیر با چنان شناخت عمیقی از انسان‌ها - که بدون اغراق حتی روان‌شناسی امروز نیز هنوز به عمق بینش او دست نیافته است - در تراژدی‌هایش به لایه‌های دیگر وجود آدمی نیز پرداخته است. قهرمانان آثار او افراد شیفته قدرت و در عین حال افراد تحقیر شده و دل‌آزرده‌ای هستند که اغلب مورد بدفهمی قرار می‌گیرند. شیطان در آثار او کسی است که از فرط تحقیر و تمسخر از جانش سیر شده و برای فرار از حقارت خویش به اعمال شیطانی دست می‌زند. در آثار شکسپیر، قاتل‌ها برای دفاع از خود در برابر دیگری دست به جنایت نمی‌زنند، بلکه آن‌ها از این واژه دارند که چنانچه دست به قتل زنند، از شدت فشار احساس حقارت ناشی از کوتاه آمدن و بی‌عرضگی در انجام عمل، دق مرگ شوند.

آموزه‌های شکسپیر توسط استاندال و داستایوسکی متکامل و آلفرد آدلر، بنیانگذار مکتب روان‌شناسی فردی، آموزه‌های آن‌ها را بر بنیادهای علمی استوار کرد.

نیچه که مفهوم «اراده قدرت‌طلب»، تداعی‌گر نام و آثار اوست، درک روان‌شناختی داستایوسکی را مورد تجلیل قرار داده و در کتاب معروفش

«انسانی، بسی انسانی»، روش این انسان‌شناسان پیشگام و روشن‌بین را پی گرفته است. نیچه از یک رشته محدودیت‌های ذاتی که ریشه در بیماریش داشت، در رنج بود. آن جا که او ویژگی‌های «بسی انسانی» انسان‌ها را مسخره می‌کند، از مراتب عالی انسانی بی‌اطلاع است. از آن جا که او آن قدر شهامت نداشت تا با آدم‌های معمولی از خود همبستگی نشان دهد، برای فرار از سرزنش درونی خود، در جست‌وجوی «آبر انسان» برمی‌آید و کسی را طلب می‌کند که بتواند اراده قدرت‌طلب را - آن گونه که اون استنباط می‌کند - تحقق بخشد. این گونه بود که سرنوشت او نیز به سیاه‌روزی «موعود» کم‌اقبالش مبتلا شد.

در تفکر نیچه، اراده قدرت‌طلب از سرچشمه نیروی برتر و از خود قدرت، استنباط می‌شود. او رابطه جدایی‌ناپذیر بین ضعف و قدرت را درک نکرده بود و این بدفهمی از جنس همان بیچارگی و بداقبالی وضعیت و شرایط خودش بود.

اما درماندگی و خودفریبی دیگری که در زمانه ما همه‌گیر شده است، انزوای اجتماعی و موقعیت افرادی را نشان می‌دهد که به اراده قدرت‌طلب نیچه توجه دارند. البته این توجه، آن قدرها هم بی‌دلیل نیست، چرا که فهم نیچه از مفهوم قدرت همانند فهم و درک فرد زبردستی است که درباره قدرت به گونه‌ای لطیف و خوشایند خیال‌پردازی می‌کند. درحالی که این خلق فرمانبردار است که «خودکامه مستبد» را بر شانه‌های خودنشاند و جایگاهی را به او واگذار می‌کند که از آن پس فراسوی حلقه مجیزگویان و چاکران، دیگر هیچ‌کس را در جرگه آدمیان به حساب نمی‌آورد.

در میان تمامی مکاتب و نحله‌های روان‌شناسی جدید تنها در مکتب روان‌شناسی فردی و آموزه‌های آلفرد آدلر توجه به روان‌شناسی قدرت و شأن، به طور شایسته دیده می‌شود.

مکتب روان‌کاوی هرگز نتوانست خود را از دلبستگی‌های خاص محیط نخستین یا خانواده و کشمکش‌های اولیه خانوادگی آزاد سازد. حتی «روان‌کاوی» سعی بر آن دارد که تاریخ جهانی را به عنوان چالش و درگیری‌های خانوادگی دیده و جنگ‌های قدرت را که سایه شومش بر تمام تاریخ بشریت گسترده است، بر مبنای «عقدۀ ادیپ» تفسیر و تأویل کند. در صورتی که آدلر به موضوع خانواده از دریچۀ روابط اجتماعی مؤثر نگرینسته با حداقل وجود روابط اجتماعی و تأثیر آن بر فرآیند کنش خانواده را پیش‌بینی می‌کند. علاوه بر آن آدلر در سایه آشنایی با عواطف و رفتار انسان توانسته از تجارب و درس‌های تاریخ برداشت و تفسیری منطقی و معقول به دست دهد. مجموعه این برداشتها، تجارب و نظریات، روشی را شکل داد که نخستین گام آن با شناخت علمی انسان برداشته می‌شد. اگر چه اکنون ما سیستم فلسفی آدلر را که بر اساس آن برداشتهای روان‌شناختی‌اش را طبقه‌بندی کرد و متأسفانه برخی از آنها را نیز تغییر داد، بی‌اعتبار می‌دانیم، اما با ادای احترام از تمامی یافته‌های روان‌شناسی او استفاده می‌کنیم.

اکنون خطری فراگیر در حال سایه افکندن بر آسمان زندگی همه ماست. بهتر است که تدریجاً به آمدن روزهایی امیدوار شویم که در آن تلاش برای آموزش ارزش و منزلت انسان به ذلت و تمسخر نیانجامد.

تمام این تناقض‌گویی‌ها، به مانند عناصری هستند که در مجموع یک پیکره واحد را تشکیل می‌دهند و در موقعیتی رفتار او را تحت تأثیر خود قرار می‌دهند. او را در هر جا که شرایط را آماده بیند، یک مستبد خودکامه است. اگر سربه زیر و فروتن است، فقط برای دستیابی به اریکه قدرت است. در این راه اگر لازم بیند، به زانو افتاده، زمین را نیز می‌بوسد و این را به آن امید و آرزو انجام می‌دهد که روزی از فراز تخت قدرت، شاهد زانو زدن دیگران و ناکامی آن‌ها باشد.

فصل اول

تناقض و راه «برون شد» از آن تناقض‌های شخصیتی و فردی خودکامگان

آقای ایکس - یک کارمند معمولی است که نزد رؤسا و دیگر همکارانش فردی بسیار محبوب، متواضع و سربه‌زیر به نظر می‌رسد. با این وجود، همسر آقای ایکس - بنابر دلایلی چند - از شوهر خشمگین، مستبد و بهانه‌جوی خودش شدیداً ترس و واهمه دارد. راستی آقای ایکس چگونه فردی است؟ متواضع و سربه‌زیر، یا پرخاش‌گر و مستبد؟ این نوع تناقضات را چگونه می‌توان حل کرد؟

روان‌شناسی عامیانه، با استفاده از عبارت «از یک طرف ... و از طرف دیگر» سعی می‌کند جوابی دست و پا کند. اما ما به خوبی می‌دانیم که شخصیت انسان را با بازی با عباراتی چون «از یک طرف ... از طرف دیگر» نمی‌توان شناخت. شخصیت انسان پدیده‌ای است منسجم و یکپارچه، که

حد و مرز صفات و ویژگی‌های آن مشخص بوده و برای یک مشاهده‌گر دقیق و نکته‌بین، نظم و وحدت درونیش کاملاً قابل رؤیت است.

اگر در گستره طبیعت شاهد تناقضاتی هستیم نشانگر هیچ فاجعه‌ای نیست، بلکه وجود آن بخشی از قانون طبیعت است. اما فاجعه از زمانی شروع می‌شود که دیدگاه یا طرز تفکری پیدا شود که اشکال مختلف این تناقض را پی‌درپی ردیف کرده و از آن یک قاعده را استنتاج کند.

این گونه نگرش معمولاً به میانه اشکال و وجوه ردیف کرده چسبیده، می‌پندارد با قرار گرفتن در بین گزاره‌های «از یک طرف ... از طرف دیگر» می‌تواند تعادل این تناقض را حفظ کند. اما بر مبنای آموزه‌های حکمت قدیمی که از بصیرتی خاص برخوردار است، هستی و وجود، یعنی تبیین حرکت و فرآیند «شدن». هر کس بخواهد به راز وجود دست یابد، باید به راز وحدت و پیوستگی نابودی و زایش مجدد پی ببرد. اگر خطاکاری و گناهی در کار نبود، عصمت و معصومیت، ارزش و منزلتی نداشت. اگر باطالی نبود که «حق» برای رفع آن قیام کند، چگونه «حق» را می‌شناختیم؟ اگر تمامی انسان‌ها منزوی و تنها بودند، عزلت‌گزینی معتکفان را چگونه تعریف کرده، یا انزوای عزلت‌نشینان را چگونه با انبوه مردم مقایسه می‌کردیم؟ اگر پدیده‌ای را خارج از فرآیندی که در آن تکوین پیدا کرده در نظر بگیریم، غیرقابل فهم توصیف خواهد شد.

به این مثال توجه کنید: اگر هواپیمایی به دلیل نقص فنی مجبور شود در محیطی فرود آید که مردمانی بدوی در آن جا زندگی می‌کنند، برای آن‌ها به مثابه موجودی خواهد بود که از کرات دیگر آمده است. بنابراین در

نظر آن‌ها همانند بتی خواهد بود که در جهت اثبات و کارکرد باورها به کار خواهد آمد. دلیل اصلی این جابه‌جایی معنایی آن است که شکل هواپیما به عنوان یک وسیله نقلیه در اجتماع این مردم مفهوم نداشته و در مقابل به جای آن مفهوم دیگری پدید می‌آید که به همان اندازه معنادار است.

بنابراین تمامی تفکر و اندیشه ما عبارت از برقراری یک رشته رابطه‌ها است. هر شیئی به خودی خود موضوع شک و گمان است و به ناچار در نهایت به همان صورتی که برای ما مطرح است، درمی‌آید؛ همانند شیئی که با ما رابطه دارد. اگر چه وجود هر آنچه هست مستقل از ماست، اگرچه ضمیر جست‌وجوگر ما به دنبال ادراک آن شیئی است و تلاش می‌کند آن را همان‌گونه که «هست» دریافت کند، ولی در نهایت آن را در متن یک نظام ارزش قرار داده و به آن نظم می‌دهد. بنابراین تنها چیزهایی می‌توانند به این نظام ارزشی راه پیدا کنند که بر مبنای رجوع به یک معیار خاص، سنجش و ارزشیابی شده و بدین ترتیب همچون بازتابی خلاق - و نه مکانیکی - به شیوه‌ای نو دگرگون شده و بعضاً کم و بیش دست‌کاری شده درآید.

هرچند در محدوده این نوشتار، پرداختن حرف به خطوط کلی موضوع، برای هدف اصلی ما کافی نخواهد بود ولی اگر اندکی به عمق موضوع توجه شود، این برداشت مقبول به نظر نمی‌رسد که انسان موجودی است دستاورد و در عین حال آفریننده وضعیت و محیط خود که به طور هم‌زمان فاعل و موضوع آن دسته از علوم است که به او می‌پردازند. در چنین شرایطی چگونه می‌توانیم به ذات و کارکرد چنین موجودی پی ببریم، به جز آن که

او را مرکز مجموعه گسترده‌ای از روابط بدانیم.

روابط متنوع و غیرقابل توصیف، این پرسش را شکل می‌دهد که ماهیت تنوع زندگی چیست و چرا تا بدین حد حیرت‌آور است؟ به استثنای آن دسته از روابطی که واقعیت عینی یافته و قابل ارزیابی است، خیل عظیمی از این روابط را بدون آن که هیچ‌گاه بتوانیم آن‌ها را جزو موارد قطعی محسوب کنیم به ناچار باید به عنوان عوامل مجهور و ناشناخته و تنها به عنوان یک «امکان» مدنظر قرار دهیم.

آدلر می‌گوید: «چارچوب ذهنی و نظام ارزشی انسان، هماهنگ با روابط اجتماعی اوست» این نظام تحت تأثیر شرایطی که در چهار سال اول زندگی بر انسان می‌گذرد ساخته می‌شود. زمانی که نظام ارزشی انسان شکل گرفت تمامی روابط او را تحت تأثیر قرار داده و تجارب بعدی را متناسب و هماهنگ با ساخت خود جذب و ثبت می‌کند و به این ترتیب نظام ارزشی، زیربنای ضمیر خودآگاه می‌شود. ضمیری که گفته می‌شود تمامی ادراکات انسان را هدایت کرده و محتوای آن‌ها را جذب و تعدیل می‌کند.

با این توصیف اگر بخواهیم بدانیم که آقای «ایکس» چگونه آدمی است، ابتدا باید نظام ارزشی او را بشناسیم. اگر بخواهیم او را محکوم کنیم کافی است که فقط او را با استفاده از نظام ارزشی خاص خودمان ارزیابی کنیم. اما چنانچه بخواهیم همانند یک معلم او را درک و به خوبی بهفهمیم، می‌بایستی به او از دریچه نظام ارزشی خاص خودش نگاه کنیم. بنابراین برای فهم بهتر او می‌بایست از دریچه نگاه او به خودش همان‌گونه که او

خود را مشاهده و تجربه می‌کند، با او روبرو شویم. استفاده از این روش به معنای پذیرفتن بی‌چون و چرای نظر آقای ایکس در مورد خودش نیست، بلکه با استفاده از این روش، با مدنظر قرار دادن ارزیابی او از خویش، نمونه‌ای از کارکرد ضمیرش را مورد شناسایی قرار می‌دهیم که آن را می‌توان به عنوان یک سند به کار گرفت. اما هیچ‌کس بد خود را نمی‌گوید و بنابراین دلایلی که برای خود قانع‌کننده است رفتار می‌کند. در این میان آیا آدم منصفی پیدا می‌شود که دلایل خودش را قانع‌کننده نداند؟

بد نیست ابتدا استدلال آقای ایکس را بشنویم:

«از قدیم گفته‌اند حماقت است اگر فکر کنیم بدون دانستن راه چاپلوسی و زبان تملق‌گویی می‌توان پله‌های پیشرفت و ترقی را طی کرد و نیز گفته‌اند که کودنی محض است اگر در برابر زیردستان فخر فروشی نکنی. کاملاً روشن است که من هم مانند بسیاری دیگر، علاقه دارم در کارهایم پیشرفت و ترقی کنم، بنابراین باید در دل رؤسایم جا باز کنم و به آن‌ها بفهمانم که در تمام احوال فرمانبردار آنان خواهم بود. اما این را بدانید که به محض طی کردن پله‌های ترقی و دستیابی به ریاست، سعی خواهم کرد تا به شدیدترین نحو قدرتم را اعمال کرده و نظم و انضباط لازم را برقرار کنم. کسی که بخواهد فرمانروای خوبی باشد، ابتدا باید راه و رسم فرمانبرداری را به روشنی بداند. در منزل من رئیس‌م! هنگامی که با همسرم ازدواج کردم، او هیچ‌کس نبود و هیچ نداشت، به جز بکارتش و این را هم بگویم که انصافاً پاکدامن و عفیف بود. ولی از این که بگذریم، او باید سپاسگزار من باشد و این چیزی است که او متأسفانه فراموش می‌کند. آنچه

من از او توقع دارم یک انضباط مطلق است و این در حالی است که او تدریجاً خودرأی و بی‌نظم شده. با این وجود مطمئن باشید که اوضاع را کاملاً در کنترل دارم و به موقع اموری را که در نظر دارم به انجام می‌رسانم و به احدی فرصت سوءاستفاده نمی‌دهم. من یک رشته مسؤولیت‌هایی دارم که طبق وظیفه باید آن‌ها را پیگیری کنم و به خوبی می‌دانم که شأن و اعتبار من در گرو چه چیزی است! ...

بهتر است پیش از این که آقای ایکس از این جلوتر برود، کلامش را قطع کنیم. اما باید توجه داشت که سخنان او به عنوان شاخص و الگوی نحوه تفکر او برای ما اهمیت بسزایی دارد.

حال، چه بر اساس دیدگاه مکتب «از یک طرف ... و از طرف دیگر» و چه از نظرگاه روان‌شناسی «ژرفانگر»، آقای ایکس چه چیز را بیان می‌کند؟ آیا او عواطف منفی خود را خالی می‌کند؟ نه، اصلاً این گونه نیست. در واقع او در تناقض‌گویی‌هایش خود را به نمایش می‌گذارد. تمام این تناقض‌گویی‌ها، به مانند عناصری هستند که در مجموع یک پیکره واحد را تشکیل می‌دهند و در موقعیتی رفتار او را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد. او در هر جا که شرایط را آماده ببیند، یک مستبد خودکامه است، اگر سر به زیر و فروتن است، فقط برای دستیابی به اریکه قدرت است. در این راه اگر لازم ببیند به زانو افتاده زمین را نیز می‌بوسد و این را به آن امید و آرزو انجام می‌دهد که روزی از فراز تخت قدرت، شاهد زانو زدن دیگران و ناکامی آن‌ها باشد. البته همان‌گونه که بعداً توضیح خواهیم داد، آقای ایکس در اشتباه است، چرا که تملق و چاپلوسی و آستان‌بوسی، راه رسیدن به

مقصودی که او در جست‌وجویش می‌باشد نیست.

اما سؤال اصلی این است که چرا یک فرد دون‌پایه همانند این آقا، قصد دارد هر طور شده خود را به قلّه قدرت برساند؟ اگر این سؤال را از خودش می‌پرسیدیم، این گونه پاسخ می‌داد:

«شوخی نکنید، خوب معلوم است که هیچ کس دوست ندارد زیردست باشد، هر کس دلش می‌خواهد از دیگران جلو بزند و بالاتر از آنان قرار بگیرد، رسم دنیا این بوده و همین نیز خواهد بود.»

مایهٔ تعجب نیست اگر می‌بینیم «نگرش» آقای ایکس (به قول آدلر) با سبک زندگی هم‌خوانی دارد. نگرش‌ها نه انعکاسی از یک فرآیند روانی خارج از زندگی عینی هستند و نه از منبع یک روح مقدس نشأت می‌گیرند، بلکه به وضوح و روشنی بخشی از سبک زندگی انسان‌ها را تشکیل می‌دهند. آدمی به آن نظریاتی متعهد است که نیازمند آن‌هاست. آقای ایکس نیز یک سری عقایدی دارد که به آن‌ها نیاز داشته و از آن‌ها استفاده می‌کند. او حاضر نیست به تجارب جدیدی که خلاف نظریاتش باشد، دست زند. با این وجود، در خصوص حوادث و مشاهدات مخالف چگونه می‌توان اظهارنظر کرد؟ نکته این جاست که انسان وقایع و حوادث نیک و بد را مشاهده می‌کند و از کنارشان می‌گذرد. اما تجربهٔ یک امر، چیز دیگری است، چرا که انسان آن را به طور شخصی انجام می‌دهد و از آن درس می‌گیرد. وانگهی مشاهدات هرگز به طور قطعی بر چیزی دلالت نمی‌کنند. چرا که مشاهدهٔ یک امر یکسان، در آدم‌های مختلف، تجارب مختلفی را شکل می‌دهد. حالا می‌توان به روشنی فهمید که چرا تأثیر برخی تجارب و

مشاهدات متحول‌کننده مانند جنبش‌های که به خون میلیون‌ها نفر آغشته‌اند، این قدر زودگذر است.

اکنون بهتر می‌توان این نکته را درک کرد که چرا موارد هشداردهندهٔ خاطرات و مشاهدات تاریخی، فقط برای کسانی هشداردهنده بوده است که فی‌نفسه به چنین اخطارهایی نیاز چندانی نداشته‌اند. به قول پاسکال آنانی که به دنبال درس و عبرت‌اند، مدت‌هاست که آن را یافته‌اند. اما اکثر مردم به دنبال آموختن نیستند، چون طلسم‌شدهٔ حقیقتِ شخصی یا (به قول آدلر) «منظر شخصی» خویش‌اند. طلسمی که سایهٔ شومش را بر «سبک زندگی» آن‌ها گسترده و تعیین‌کنندهٔ ضمیر هوشیار نظام ارزش‌ها و ریشهٔ روانی (طرح‌واره) تمامی ادراکاتشان - به معنای همان حقیقت شخصی‌شان - است. این تنها تغییرات زیربنایی اجتماعی است که می‌تواند تجربهٔ خاصی را به اذهان تحمیل کند؛ از آن دست تجاربی که نه تنها ساختگی نیستند - بلکه خود سازندهٔ انسان و تاریخ‌اند.

بنابر آنچه در بالا گفته شد آقای ایکس برخلاف تصور آن گروه از خوانندگانی که با مبانی روان‌تحلیل‌گری^۱ آشنایی دارند، چیزی را سرکوب نمی‌کند (آنچه را او مجبور باشد سرکوب کند اصلاً ادراک نمی‌کند)، یا مسائل را به گونه‌ای دریافت نمی‌کند که مجبور باشد آن‌ها را سرکوب کند. کنترل^۲ موردنظر هم نه در بالاتر از سطح هوشیاری و نه در پایین‌تر از آن - در هیچ یک از این دو نقطه - انجام نمی‌گیرد، بلکه در فرآیند دریافت به

1- PSYCHOANALYSIS

2. منظور کنترل و پردازش اطلاعات در چارچوب نظام ارزش‌های فرد است.

شکل موفقیت‌آمیزی اعمال می‌شود. حال این پرسش پیش می‌آید که چرا رفتار و انعکاس کردار آقای ایکس این گونه است؟

پاسخ به این پرسش مشکل است. قبلاً توضیح داده شد که کل وجود به عنوان یک جریان در حال شدن قابل فهم است. بر این اساس در چه روندی آقای ایکس دچار تغییر رفتاری شده است؟

آنچه در مرحله نخست برای ما اهمیت دارد، آن اصول و قوانینی است که در سایه آن‌ها امثال آقای ایکس تحول می‌یابند. از آن جا که هر آدم کم و بیش منصفی این نکته را تأیید می‌کند که در برخی از ویژگی‌ها و خصوصیات با آقای ایکس اشتراک دارد، این پرسش شکل می‌گیرد که آیا این امکان وجود دارد در جهانی که تمامی مسائل و امور به نوعی در ارتباط با یکدیگرند، فردی پیدا شود که از همه عوامل و عناصری که دیگران را به نوعی تحت تأثیر قرار داده، متأثر نشده باشد؟

آنچه وجود دارد، جریانی در حال شدن و در عین حال مملو از تناقض است. بر فرض که در این میان کسی پیدا شود که به یک خدا و به یک نظم قدیم اعتقاد داشته باشد، چنین فردی نیز به ناچار قبول می‌کند که این نظم یا اسم اعظم نیز نمی‌خواهد از وقوع نابسامانی‌ها و التهابات جلوگیری کند. پس حتی از دیدگاه چنین فردی جهان از دریچه پذیرش ناهماهنگی‌ها و تضادها قابل فهم است. چرا گناه می‌بایست وجود داشته باشد؟ آیا اگر گناه نمی‌بود رحمت و آمرزش الهی بر بشر قابل تفسیر بود؟ زندگی به صورت‌های مختلفی تعبیر و تفسیر شده است، اما تمامی کسانی که به دقت به موضوع زندگی توجه کرده‌اند، هستی را جریانی مملو از موانع و

مشکلاتی دیده‌اند که باید از آن‌ها عبور کرد و معنا و مفهوم زندگی را پاداش انجام این کار بسیار مهم و در عین حال پرمشقت تعبیر کرده‌اند.^۱ بی‌جهت نیست که از سقراط گرفته تا دوران معاصر، مفسرانی بیشتر تأثیرگذار بوده‌اند که با شور و شوق به رفع موانع و مشکلات همّت گماشته، شیفته و عاشق تعلیم و تغییر بوده‌اند. چه موانعی وجود دارد که باید از آن‌ها گذشت؟ پاسخ‌های مختلفی به این پرسش داده شده است. شاید تمامی این پاسخ‌ها در اصل اختلاف زیادی با هم نداشته و اختلافشان بیشتر ناشی از نحوه بیان و تحت تأثیر شرایط زمانی و مکانی بوده باشد. این گونه به نظر می‌رسد که هر عصری بخش جدیدی از پیکره حقیقت را که خود نیز دستاورد تجارب نوین اجتماعی بوده به آن افزوده و در کنار یافته‌های قبلی در گستره‌ای جدید و با تبیینی تازه‌تر ارائه کرده است.

پس اقدامی که آدمی باید انجام دهد تا (به گفته نیچه) «آنی که باید باشد بشود»، این است که برای رفع موانعی که بر سر راهش وجود دارد، از نقصان اولیه خویش یعنی مرحله‌ای که انسان از نظر فردی و اجتماعی ضعیف و ناتوان است، عبور کند. در ابتدا (به هنگام تولد) انسان با شرایط و محیطی روبرو است که بدون آن که بتواند در آن دخل و تصرفی کند، اصول و قواعد و نظام ارزش‌هایش از پیش تعیین شده است. این محیط از پیش تعیین شده قبل از آن که او چیزی را درک و فهم کند، یا فرصت آن را داشته باشد که در مقابل هجوم ادراکات از خود دفاع کند، او را

1. اقبال لاهوری می‌گوید:

زندگی در صف خویش گهر ساختن است در دل شعله فرو رفتن و نگذاختن است (م)

دربرمی‌گیرند. لزوم سازگاری با چنین شرایطی آن هم در آن وضعیت ضعف و ناتوانی اولیه، انسان را با مشکلات عدیده‌ای مواجه می‌سازد.

گروهی دیگر از مشکلات از آن جا ناشی می‌شوند که انسان تلاش دارد تا حد امکان محیط اطراف را با خود سازگار کند و این کار سخت و پرمشقت در حالی می‌خواهد انجام گیرد که فرد در حین آن که به دنبال دست‌یابی به خویشتن خویش است یک «من» دیگر را در مقابل خود حاضر می‌بیند. بنابراین جریان سازگاری با جهان اطراف طی فرآیندی انجام می‌گیرد که در حین آن انسان عضوی از جهان پیرامون می‌شود. در این فرآیند، یکی از مشکلات این است که حتی اگر فرد در زمان مناسب و دلخواهی نیز به دنیا آمده باشد، باز هم در مقیاس کلی دیر به دنیا آمده است، چرا که تمامی کسانی که او باید خود را با آن‌ها تطبیق دهد، جلوتر از او به دنیا آمده‌اند و قبل از آن‌ها نیز، در پهنه هستی، افراد دیگری بوده‌اند که نه تنها مواهب و آثار دلپسندی از خود به جای نگذاشته بلکه عوارض نامطلوبی را برایش به ارث گذاشته‌اند که قبل از آن که او بخواهد یا حتی بتواند تصمیم به قبول یا رد این میراث بگیرد بی‌محابا او را دربرمی‌گیرند.

این مسیری است که هر کودکی باید از آن عبور کند و مشکلات را به مفهوم دوگانه‌هنگلی به بهترین وجهی حل کند و در واقع آن‌ها را به شکل بهینه‌ای تغییر دهد. موانع دیگری نیز وجود دارند که انسان باید از آن‌ها هم عبور کند. وقوع خطاهای ناشی از قرار داشتن در یک منظر خاص بیشتر از آن رو ناشی می‌شود که انسان در طول زندگی‌اش به نحو توضیح‌ناپذیری به خودش نزدیک است. این وضعیت مربوط به محیط اجتماعی است که

فرد آدمی در مقیاسی برابر یک میلیاردم آن قرار دارد. مشکل دیگر در ایجاد رابطه با دیگران ریشه دارد. در این روابط زمانی فرد می‌تواند به عنوان یک گوینده پذیرش شود که بتواند خود را به عنوان یک شنونده قابل قبول نشان داده باشد. علاوه بر آن، امروزه انسان ناگزیر است فشارها و خسارات ناشی از فقط اقتصادی - اجتماعی را به عنوان بخش جدایی‌ناپذیر وجودش بپذیرد، این در حالی است که نقش او در این شرایط و اوضاع در سایه تأثیرگذاری میلیون‌ها نفر دیگر است. جنگ زندگی او را تهدید می‌کند، حال آن که برای جلوگیری از آن کاری به تنهایی از او بر نمی‌آید. در حالی که مجبور است دائماً خطر مرگ را به لطایف‌الحیل از خود دور کند، مسؤلیت سنگین برنامه‌ریزی زندگی - چه مسؤلیت مسخره‌ای - را بر عهده دارد، چنان که انگار این وظیفه و مسؤلیت را پایانی نیست. اگر برای دستیابی به انسجام و یکپارچگی و به منظور رفع تناقضات موجود گامی برداشته می‌شود، تناقضات جدیدتری از راه می‌رسند و تمام سازگاری‌ها و یکپارچگی‌ها به تناقضات تازه‌ای منتهی می‌شوند. این روال ادامه دارد و همچون سایه پا به پای آدمی حرکت می‌کنند و امکان رهایی از آن وجود ندارد.

آیا انسان آن توش و توان لازم را دارد که از این همه موانع به سلامت بگذرد؟ پاسخ ما مثبت است. اما چطور و چگونه می‌تواند به این مهم نائل آید؟ پیشاپیش به خاطر این که ممکن است پاسخ عجولانه باشد از خواننده عذر می‌خواهم، ولی باید بگویم که انسان در این امتحان بیشتر با نمره بد قبول می‌شود. اگر این گونه نبود دیگر کسی به روان‌شناسی استبداد

و خودکامگی توجهی نشان نمی‌داد.

وجود نظام استبداد و خودکامگی که شامل فرد خودکامه و همهٔ کسانی که از او چنین آدمی می‌سازند، می‌باشد خود نشانگر این واقعیت است که انسان در رفع موانع و حل بهینهٔ تناقضات ناتوان است، چرا که استبداد و خودکامگی اگر چه پدیده‌ای کهن و قدیمی به حساب می‌آید، اما در جوامع مدرن و عصر نوین نیز هم‌چنان مسألهٔ روز است.

آلفرد آدلر نخستین فردی است که موضوعات مربوط به فرآیند حل مسأله را در گسترهٔ دانش انسانی بر اساس پژوهش‌های ویژهٔ روانی - عصب‌شناختی و ریخت‌شناسی به شیوه‌ای کاربردی تهیه و تنظیم کرده است. فرآیند حل مسأله، همانند زنجیره‌ای از رخدادهاست که همگی در جست‌وجوی «جبران» نقایصند. هر رخدادی به یکی از اندام مربوط می‌شود که آن نیز متأثر از جامعه و محیط به وقوع می‌پیوندد. هدف اصلی کسب تمامی مهارت‌ها و توانایی‌ها و جبران نارسایی‌ها است. این راهی است که محیط و به طور کلی زندگی پیش پای انسان گذاشته است. تلاش‌های به منظور جبران به گونه‌ای انجام می‌گیرند که انسان در جریان آن مجرب می‌شود. این مراتب به صورت کم و بیش در شکل بحران‌هایی در مسیر پیشرفت و ترقی رخ می‌دهند و انسانی که خواهان پیشرفت در فراگیری باشد باید این حوادث را پشت سر بگذارد. این گونه است که زندگی ادامه می‌یابد و علی‌رغم فشار بایدها و نبایدها، تا آن جایی که باید، به پیش می‌رود.

همین معنا را توماس مان بر اساس فهم نیچه برانگیزندهٔ هنر

می‌دانست، هر چند که شاید آن را باید فراتر از گستره هنر، یعنی در تمامی عرصه‌ها صادق دانست.

کاملاً روشن است که هر چه بین وضعیت منفی و شرایط برابری و تعادل، فاصله بیشتری باشد، آن وضعیت منفی یا ضعف موجود تأثیر بیشتر و حضور قوی‌تری در ضمیر انسان خواهد داشت. آن احساس خودکم‌بینی که در رابطه با این وضعیت به وجود می‌آید آن‌چنان شدت می‌یابد که خود باعث وخامت بیشتر شرایط اولیه و بدین وسیله فاصله آن با عوامل جبران‌کننده بیشتر می‌شود. در چنین شرایطی است که احساس حقارت و خودکم‌بینی که در ابتدا فقط نوعی بازتاب حالت نقص و جبران اولیه است، کم‌کم از منشأ خود فاصله گرفته و به گونه‌ای مستقل خود را نشان می‌دهد. این نوع احساس حقارت ثانوی که در «شرح‌حال» مشکل هر بیمار روان‌نژندی^۱ به چشم می‌خورد، خود مشکل مضاعفی محسوب می‌شود که اگرچه جنبه ذهنی دارد اما فاصله موجود بین وضعیت اولیه و عوامل جبران‌کننده را عمیق‌تر کرده و در مسیر رفع موانع، مشکلی دیگر بر عتق اولیه می‌افزاید. در این فرآیند همین احساس حقارت ثانویه باعث می‌شود که اعتماد به نفس و احساس امنیتی که از به دست آوردن تعادل در شرایط عادی ایجاد می‌شود، دیگر کفایت نکرده و میزان و حدود جبران‌طلبی تغییر کند.

بیان مثالی ساده می‌تواند فهم قضیه را راحت‌تر کند:

فکر کنید مشکلی پیش آمده و لازم است فردی در تاریکی شب از

جنگل عبور کند. برای یک فرد با جرأت کار مشکلی نیست و در صورت لزوم همراه داشتن چراغ قوه یا چوب دستی برای حفظ امنیت شخصی کافی خواهد بود. فرد کم‌جرأت‌تری اگر بخواهد این کار را انجام دهد وسیله‌ای مؤثرتر از چوب‌دستی (مثلاً چاقو یا میله‌ای آهنی و حداکثر هفت‌تیر) با خود حمل خواهد کرد. هر یک از این وسایل متناسب با رابطه بین انسان و موقعیتش می‌باشد. اما بد نیست بدانیم که یک فرد ترسو به چنین موقعیتی چگونه پاسخ می‌دهد. او در آغاز از رفتن سرباز می‌زند و اگر نتوانست سعی می‌کند حداقل یک سری افراد مسلح را به همراه خود ببرد.

از این جا به بعد باید دو گروه از افراد «ترسو» را از یکدیگر متمایز نمود که گروه دوم به بحث ما بیشتر مربوط می‌شوند. یک گروه از افراد ترسو شدیداً از رفتن سرباز می‌زنند و در نهایت به نمایش‌های هیستریک متوسل می‌شوند و یا آن که از «شانس بد» در همان گام اول پایشان پیچ خورده و با فرود آمدن یکی از همان فاجعه‌های همیشگی یا بدشانسی‌های رایج که غالباً برای افراد بی‌شهامت پیش می‌آید صورت مسأله عبور از جنگل را پاک می‌کنند و رفتن منتفی می‌شود. البته تمامی این ادا و اطوارها تحت پوششی از وقایع و رفتارهای حق به جانب و طلب‌کارانه انجام می‌گیرد و فرد ترسو به گونه‌ای برخورد می‌کند که بالاخره اطرافیان وظیفه خود می‌بینند که او را دلداری دهند. رفتار او در این مواقع به گونه‌ای است که انگار لطف کرده و از تقصیر دیگران گذشته و آنان را مورد عفو قرار داده است. اما در حقیقت او همان‌گونه که نمی‌تواند کوچک‌ترین مسؤلیت رفتارش را بپذیرد، نسبت به پیرامون «گناه‌کار» و مقصر خود نیز بخشش

ندارد.

و اما ترس‌های گروه دوم، بزدل‌تر از آنند که به ترس خود اعتراف کنند و برای پوشاندن ترس خود از در تظاهر به قهرمانی وارد می‌شوند. چنین فردی تلاش می‌کند تا اطرافیان‌ش را توجیه کند که این جنگل پایگاه محافظت‌شده دشمن است و جانیان بالفطره و دشمنان قسم‌خورده و بی‌رحم در آن مستقرند. با قبول این توضیحات او چنین نتیجه‌گیری می‌کند که راه‌حل اصلی در به آتش کشیدن جنگل است و باید به طور هم‌زمان با شعله‌ور شدن آتش، با به کارگیری تمام سلاح‌های موجود و به طور همه‌جانبه جنگل را گلوله‌باران کرد. او خود نیز حاضر می‌شود تا عملیات را رهبری کند. در این فرآیند او خود در پشت سنگرهای محکم موضع گرفته و چندین محافظ نیز به دور خود می‌گمارد.

فردای آن روز قهرمان داستان‌ها در معیت سربازانی که در شوق تشویق و ترفیع درجه بی‌تابی می‌کنند بدون کوچک‌ترین واهمه‌ای از دل جنگل نابود شده عبور می‌کند. این داستان در عرصه واقعیت جزییات دیگری را نیز به همراه دارد. اما برای درک منظور ما تا همین جا کافی به نظر می‌رسد.

آنچه در بالا بررسی شد، سرچشمه اصلی نیاز «روان‌نژدانه» به شأن و مقام و همچنین نیاز به قدرت مشکلات و موانع موجود در راه به دست آوردن تعادل و جبران کمبودهاست. مشکلاتی که اصولاً در سنین رشد و تحوّل ایجاد شده و هرگز برطرف نشده‌اند، به گونه‌ای که در نهایت باعث تغییر و جابه‌جایی «حدود اقدامات جبرانی» به مرزهای دورتر شده‌اند و

گاهی اوقات به تأخیر افتادن «حدود امکانات جبرانی» آن چنان گسترش می‌یابد که با اصل زندگی مغایرت پیدا می‌کند. یعنی دیگر آن هدف مطلوب و جبران‌کننده به این جهان تعلق نداشته و تنها آثار و شوق رسیدن به آن است که به صورت نوعی اختلال در این جهان خود را نشان می‌دهد. اختلالی که در آغاز زندگی خانوادگی را تهدید می‌کند و در شرایط خاص اجتماعی قادر است همانند یک فاجعهٔ فراگیر بخشی از بشریت و یا حتی تمامی تمدن بشری را در معرض خطر جدی قرار دهد.

پیش از اتمام این فصل، بهتر است شما را با دیدگاه‌های دیگری که ظاهراً مخالف آراء و دیدگاه‌های ماست توجه دهم. در مثال عبور بسیار ترسو از جنگل اگر یک صاحب‌نظر دیگر (که ممکن است روان‌شناسی تجربی^۱) در آن شب واقعه حضور می‌داشت و قهرمان ما را مورد آزمون ترس قرار می‌داد، چنین نتیجه می‌گرفت که بر اساس یافته‌های آزمون او نه تنها هیچ‌گونه اثری از ترس و بزدلی در او وجود ندارد. بلکه صفات بارز او ارادهٔ قاطع، بی‌صبری خاص فرماندهان و شهامت تمام در به کارگیری کلیهٔ نیروهای موجود می‌باشد. در برابر چشمان این صاحب‌نظر اگر ترس از دهانهٔ توپ هم شلیک می‌شد باز هم او نمی‌توانست آن را کشف کند، چرا که به نظر او بزدلی فقط در تپش شدید ضربان قلب و نبض دیده می‌شود و نه در شکل آن رفتارها و کردارهایی که ترس و وحشت به صورتی آشکار در آن‌ها خودنمایی می‌کند یا آن رفتارهایی که فقط برای پوشاندن ترس و کاهش بیمارگونهٔ آن انجام می‌گیرد.

در اینجا امیدوارم از این که پس از ارائه نظریات صاحب‌نظر آن‌ها را نادیده گرفته و برای ردّ آن‌ها به بحث نمی‌پردازم مورد عفو قرار گیرم، چرا که رویارویی این نظریات با واقعیات بی‌معنا بودن و بطلان آن‌ها را به خوبی روشن می‌کند.

فصل دوم

وجود و پدیدار

ارزیابی ترس و هراس در شخصیت فرد خودکامه

این تنها آدم‌های احمق و خودخواه و یا افراد خودکامه هستند که می‌توانند آن قدر ترسو و بزدل باشند که نخواهند اقرار کنند زمانی آنان نیز ترس^۱ را تجربه کرده‌اند. چرا که ترس رایج‌ترین دریافت حسی است که عموم مردم آن را تجربه می‌کنند. از طرف دیگر هراس^۲ موضوع دیگری است که می‌بایست آن را از ترس به وضوح متمایز کرد. مفهوم ترس «ارزیابی کم و بیش واقعی از میان خطرات احتمالی در یک موقعیت خاص است، در حالی که مفهوم هراس انعکاس وضعیت انسان در یک موقعیت خاص است که آن موقعیت الزاماً خطرناک نیست، ولی به علت هراس، منجر به ادراکی ناقص، مخدوس و جهت‌دار می‌شود. ترس، زاده ادراک

1- FEAR

2- PHOBIA

است. در صورتی که هراس ادراکی را پدید می‌آورد که توجیه‌کننده این حالت باشد. گستره ترس، متناسب با حدود و اندازه خطرات احتمالی محدود است، در حالی که هراس همان‌گونه که اشتباه و خطا کردن حد و اندازه خاصی ندارد، نامحدود است.

انواع گوناگون هراس وجود دارد، در اینجا ما به دو نوع آن اشاره می‌کنیم: ۱- هراس معطوف به اجتماع^۱، ۲- هراس پرخاش‌گرانه^۲

هراس معطوف به اجتماعی که در رفتار نمود آشکاری دارد، راهی برای جبران نقطه‌ضعف‌ها از طریق تحمیل وظایف و مسؤولیت خود به محیط اجتماعی است. در این نوع هراس شرایط هراس‌انگیز، هیچ‌گاه به طور ریشه‌ای رفع نمی‌شود و هر بار که ایجاد می‌شود، برای خاموشی موقتی آن می‌بایست از دیگران استمداد جست. مانند شخصی که در هراس از حمله قلبی است و نمی‌تواند بدون همراهی کسی از منزل خارج شود، یا کودکی که در شب با وحشت از خواب می‌پرد و والدینش را مجبور می‌کند که در تمام شب او را تنها نگذارند، یا فردی که با تمارض از انجام وظایف طفره می‌رود و اطرافیان را به انجام تکالیف خودش وادار می‌سازد و ... عنصر مرکزی در تمامی این نمونه‌ها همان هراس معطوف به اجتماعی است.

این نوع هراس با سوءاستفاده از روحیه مدارا و یاری محیط می‌تواند خود را به صورت یک امتیاز و نقطه قوت نشان دهد. کاملاً روشن است که این شیوه برخورد با محیط باعث می‌شود که عنصر هراس به طور مداوم

1- SOCIAL PHOBIA

2- EXCESSIVE PHOBIA

زیادتر شده و به شکل‌های مختلف و به گونه‌ای متغیر خود را نشان دهد که در تداوم باعث پیچیدگی رابطه انسان با محیط خودش و بروز مشکلات بیشتری می‌شود و وجود او را به شکل عجیبی دچار سردرگمی می‌کند. تا آن جا که هستی و وجود او هماهنگی با ظاهری می‌شود که فرد تلاش می‌کند در پشت آن خود را محفوظ نگه دارد. ولی کم‌کم آن ظاهر ساختگی جذب وجودش شده و پاره‌ای از ذاتش می‌شود. بدین ترتیب ناسازگاری و عدم تطابقی که بین او و واقعیت بروز می‌کند، به طرز نومیدکننده‌ای شدت می‌گیرد. در این بین رخداد‌های زیادی این «ظاهر» را تقویت می‌کنند و این گونه به نظر می‌رسد که این رخدادها و اتفاقات ظاهراً جنبه‌های واقعی فرد را مورد تأیید قرار می‌دهند. چنین فردی دیگر نمی‌تواند به تجربه‌های جدید و متفاوت از بازی‌ها و نقش‌آفرینی‌هایش دست بزند. همین ناتوانی در دست زدن به تجربه‌های جدید، این گونه افراد را برای مدتی از چالش‌ها و درگیری‌هایی که می‌تواند به شکست یا ناکامی بیانجامد، دور نگه می‌دارد. از آن جایی که ظاهر و نمود اهمیت بسیاری دارد، برای فهم بهتر آن لازم است کمی تأمل کنیم.

آنچه ما «ارزش» می‌نامیم نوعی تعریف اجتماعی است. مثلاً می‌دانیم بسیاری از اعمال و رفتارهایی که در زمان‌های گذشته باعث کسب وجهه و نوعی منزلت می‌شدند، در عصر ما ممکن است فرد را روانه بیمارستان روانی کنند. از این رو در فلسفه به هر میزان از معیارهای مطلق ارزش‌گذاری بحث شود، در عرصه زندگی واقعی معیارها جز ارزش‌های تغییرناپذیر جامعه چیز دیگری نیستند. این جامعه است که وجود ارزش را با ارج‌گذاری تقدیر و

به نبود آن با بی‌اعتنایی و تحقیر واکنش نشان می‌دهد. در بازار ارزش‌ها، جامعه در لباس مراجع و مشتری ظاهر می‌شود و درعین حال همین جامعه، فرآیند تولید و عرضه ارزش‌های مطلوب را نیز در کنترل دارد. پرسش این جاست که جامعه چگونه به اعتبار ارزش‌ها و درجه سازگاری آن‌ها با شاخص مطلوب خود پی می‌برد؟ آیا در قضاوتش خطایی وجود ندارد؟ ممکن نیست فریب خورده باشد؟ آیا می‌توان شدت بخشیدن به رقابت‌ها را که در پی خود حالات و شرایطی را به وجود می‌آورد که باعث زوال یا دگرگونی ارزش‌ها می‌شود مخلوق جامعه تلقی کرد؟ آیا نبرد بر سر شأن و مقام اجتماعی موجب نمی‌شود که در روند آن تدریجاً افراد ارزش‌های واقعی را نادیده گیرند و ارزش‌های کاذب برایشان قرب و منزلت پیدا کنند؟ در این خصوص، جایگاه فعلی تمدن درس نسبتاً روشنی به ما می‌دهد.

آن‌هایی که در بازی «تغییر چهره» و «ظاهرسازی» متبحرند و در آرایش ظاهر استادند، اقبالشان بلند است. بیان این اصلی که اگر جامعه دچار التهاب و تناقض باشد، زندگی روانی یکایک انسان‌های آن جامعه نیز از آن متأثر می‌شود، نیازی به اثبات ندارد. در نتیجه این که هرگاه در جامعه‌ای رقابت عنصر اصلی محسوب شود، این مسأله در زندگی روانی افراد آن جامعه نیز به رکنی اساسی تبدیل می‌شود.

کودکان با مقوله رقابت در چارچوب خانواده و در روابط خواهربرادرانه آشنا می‌شوند. بزرگسالان نیز جریان رقابت را در قلمرو زندگی خود مشاهده می‌کنند و به خوبی می‌دانند که دیگران نیز همانند آن‌ها با اهدافی مشابه برای موفقیت تلاش می‌کنند. در جریان این مبارزه هر کس تلاش می‌کند

با استفاده از نوعی قابلیت و توان و یا با استفاده از تظاهر به داشتن آن توانمندی مشکل خود را حل کند. حال چگونگی انجام این فرآیند به شرایط خاص هر فرد و ویژگی‌های محیط او برمی‌گردد. فردی که دچار هراس معطوف به اجتماع است، ظاهری متوقع و پرافاده را جانشین «توانایی» لازم برای انجام کار می‌کند. همین فرد در زمان کودکی، زمانی که خواهر و برادرهایش در مدرسه نمرهٔ بهتری می‌گرفتند، دچار تب و لرز شدیدی می‌شده تا بدین وسیله بتواند با جلب توجه و محبت بزرگسالان به خود، کانون توجه را از رقیبان به سمت خودش برگرداند و حتی او می‌توانست این بهانه را با عبارتهای مبالغه‌آمیز «اگر مریض نمی‌شدم» و اگرهای دیگر ابراز کند. گویا فقط ناسازگاری شرایط و موجودات نیرومند مانع عمل‌کردهای شگفتی‌ساز و کارهای حیرت‌زای او بوده است. از این رو او همواره خواهان فرصتی جدید و گشایش اعتبار دیگری برای خود است. البته با این ادعا که اگر روزی آن موانع رفع شوند، او از همه پیش خواهد افتاد و نشان خواهد داد که عملکرد و دستاوردهای دیگران هر چه باشد، در برابر کارهای شگفت‌آور و بی‌نظیری که او می‌تواند انجام دهد (و در حال حاضر موانع اجازه نمی‌دهند) به پیشیزی نمی‌ارزد.

در کمال تعجب روان‌شناسان به این نکته دست یافته‌اند که عبارت اگر این گونه نبود ... یعنی دلیل تراشی را می‌توان به خورد یک ملت هم داد که در خصوص چگونگی تأثیر چنین روشی بعداً به طور مبسوط بحث خواهیم کرد.

فرد مبتلا به هراس معطوف به اجتماع در جست‌وجوی شأن و مقام

است. شأن و مقامی که به قدرت منتهی می‌شود، چرا که هر شأن و اعتباری به میزانی در بردارنده قدرت است. اما فردی که دچار هراس پرخاش‌گرانه می‌شود خواهان قدرت تامه است، زیرا در فرهنگ او قدرت تقسیم‌ناپذیر تلقی شده و تقسیم آن بی‌معنی است. او اگر صاحب تمامیت قدرت نباشد خود را عاجز و ناتوان می‌بیند و این شرایطی است که او نمی‌تواند تحمل کند، هم‌چنان که هیچ فرد دیگری نیز نمی‌تواند انکار شخصیت خود را بپذیرد، «هراس پرخاش‌گرانه» به وجود هستی خودش اذعان نمی‌کند و به صورت هراس نیز ظاهر نمی‌شود، بلکه تجلی آن به شکل «ترس هیجانی» است، مانند قهرمان داستان ما که دستور داد تا جنگل را به آتش بکشند، در حالی که به وجود هراس در خود معترف نبود و شاید هم اساساً به ضمیر خودآگاهش هراسی راه نیافته بود. در وجود چنین فردی تجلی هراس، به شکل نوعی پرخاش‌گری است. نوعی پرخاش‌گری افسارگسیخته که حد و مرزی نمی‌شناسد و هیچ چیز جلودارش نیست. از این رو برای رهایی از دست چنین هراسی، باید به نابودی هر آنچه «هراس‌انگیز» است پردازد. مسأله مهم این جاست که در این فرد ترسو و بزدل هر چیزی به آسانی می‌تواند باعث هراس شود. نتیجه این که هدف ناخودآگاه چنین فرد ترسو و پرخاش‌گری، (برای اطمینان از امکان رهایی از هراس) تمامیت قدرت و هم‌تراز خداوند قادر شدن است او گوش به زنگ است تا هر عاملی که ارزش ذاتی او را زیر سؤال می‌برد و یا حتی در احساس او نسبت به شأن و منزلتش تزلزلی ایجاد می‌کند. نابود سازد و یا چنان مهارش کند که برای ابد دست‌نشانده و اجیر او شود. اراده قدرت‌طلب

او حد و مرز نمی‌شناسد. حتی مرگ نیز نمی‌تواند تشنگی او به قدرت را کم کند. چنین نقل می‌کنند که حاکمی مستبد هر روز در اطراف قبرستانی که دشمنان خود را در آن دفن کرده بود قدم می‌زد، چرا که هنوز هم نگران دشمنی آن‌ها بود. او حاضر بود تمام عمر برای مرگ آن‌ها عزاداری کند تا شاید به این وسیله مطمئن شود که آن‌ها واقعاً از بین رفته‌اند و هیچ خطری از ناحیه آن‌ها او را تهدید نمی‌کند.

کسی که واقعاً احساس ارزشمندی می‌کند و برای خود شأن و منزلتی قائل است که حقیقتاً واجد آن است با «هراس پرخاش‌گرانه» سر و کاری ندارد. همین‌طور افرادی که از ضعف‌ها و کمبودهای خود آگاهی داشته و آن‌ها را به‌طور مسالمت‌آمیزی پذیرفته‌اند و در واقع به خود احترام می‌گذارند. آنان نیز در درونشان از هراس پرخاش‌گرانه خبری نیست. فردی که از زندگی عادی راضی است و از هم‌سطح و هم‌تراز دیگران بودن خشنود است هراس پرخاش‌گرانه آزارش نمی‌دهد. هم‌چنین فردی که به انسان‌ها علاقه‌مند و نوع‌دوست است از شرّ چنین مشکلی در امان می‌باشد. فرد مبتلا به «هراس اجتماعی» موضوعی برای عشق ورزیدن ندارد. عشق به نوع بشریت، دوست یا آشنا و حتی نسبت به خویشان در نظر چنین فردی موضوعیت ندارد و تمام نیرویی که در دعوت به عشق و محبت و هرگونه پذیرش مثبت نهفته است، در وجود او صرف‌جست‌وجوی قدرت می‌شود. سرچشمهٔ پویایی و حرکت این قدرت نیز تلاش بی‌وقفهٔ او در انکار و نفی ضعف و ناتوانی است.

حتی ترک‌تازی دیوانه‌وار او پس از کسب قدرت نیز نمی‌تواند به این

حالت پایان دهد. به همین خاطر مرگ را در هر شرایط و زمانی زود هنگام محسوب می‌کند، چرا که حس می‌کند هنوز به غایتش دست نیافته است. در پیشگاه خداوند، انسان تنها یک مخلوق است. اما از دیدگاه دیگران وجود هر فرد به معنای حضور یک کانون مقاومت است. زمانی که انسان‌ها خود را غایت تلقی و مقاومت کنند تا آلت دست دیگری قرار نگیرند، فرد قدرت‌طلبی که اسیر هراس پرخاش‌گرانه است با مقاومت و مانع غیرقابل عبور روبرو خواهد شد. کسی که تشنهٔ احترام و اعتبار و خواهان مرتبه و مقام است، همواره محتاج دیگران است، حتی اگر مجبور باشد همان شأن و مقام دلخواهش را هم به پای آنان بریزد. چنین فردی برای رسیدن به منظور خود بایستی به دیگران احترام گذاشته و شأن آن‌ها را نگه دارد، چرا که اگر آن‌ها را یکسره تحقیر کند، در واقع اعتبار و مقبولیتی که از آن‌ها نیز انتظار دارد حقیر شمرده است. بدین خاطر است که او پس از طی کردن پله‌هایی از نردبان ترقی درصدد احترام گزاردن به افرادی است که او را محترم می‌شمارند و در این جا بر مبنای اصل «از ندا آید به سوی ما صدا» عمل می‌کند.

با توجه به آنچه در بالا ذکر شد، اگر چه می‌توان در یک نظر هراس معطوف به اجتماع را به معنای نوعی سوءاستفاده از رفتارهای اجتماعی تعبیر کرد، اما این نوع هراس لزوماً با سوءاستفاده از رفتارهای اجتماعی همراه نبوده و لذا همواره قرین با تحقیر انسان‌ها و ناچیز شمردن معنویات نیست. در ژرفای روان فرد ترسوی پرخاش‌گر، احساس ذلت و خواری و حقارت نسبت به خود آن‌چنان متراکم می‌شود که هرگز قابل بازگویی

نیست، بدین خاطر او همه آنانی را که به طور ناخودآگاه از آنها هراس دارد، تحقیر کرده و ناچیز می‌شمارد. اراده قدرت طلب اراده‌ای برآمده از عطش سیری‌ناپذیر قدرت و تلاش برای کسب آن و سلطه‌جویی بر دیگران است، پس در این فرآیند باید دیگران را ناچیز و حقیر شمرد تا بتوان به منظور و هدف اصلی دست یافت.

اگر هستی را به دلیل آنکه مملو از تناقض است، جریانی در حال شدن بدانیم، در آن صورت وجود به هم پیوسته همواره توأم با بحران و نقد است. «نقد» آموزه‌ای است که ضمیر هوشیار در فرآیند بحران آن را به دست آورده و به یاری آن بحران را از سر می‌گذراند. کسی که حاضر نیست خویشتن را نقد کند یا خود را در معرض نقد و بررسی دیگران قرار دهد، با نادیده گرفتن بحران در واقع روند بحران را تداوم می‌بخشد. فرد قدرت طلب همواره در وحشت از انتقاد به سر می‌برد و آن را وهن شأن و منزلت خود تلقی می‌کند.

در کنار ما افرادی زندگی می‌کنند که بسیار عادی به نظر می‌رسند و هیچ خصوصیت متفاوتی را به نمایش نمی‌گذارند. حال آن که همه چیز را به دقت زیر نظر داشته و تمام جزئیات را به خاطر می‌سپارند، همانند خدایان کینه‌جویی که مخفیانه به میان جمعیت کفار و ملحدین می‌روند. حال اگر چنین فردی بر اسب قدرت سوار شود. آنگاه در کمال تعجب خواهیم دید که در حافظه او هر رخداد کوچک و بزرگی که از دیدگاه او به نوعی توهین‌آمیز بوده یا هر چیزی که خاطر او را آزرده کرده، در ذهنش حک شده است. این افراد رنجیدگی را هرگز از یاد نمی‌برند. برخی از نویسندگان تمایل دارند

اراده قدرت‌طلب را نشانه توان تصمیم‌گیری، شهامت، جسارت و عزم و قهرمانی بدانند، اما تنها همین یک جنبه، یعنی حس انتقام‌جویی بیمارگونه که از متن آزرده‌گی و رنجش بیش از حد نشأت می‌گیرد، کافی خواهد بود تا هر کسی را که کمترین اطلاعی از خلق و خوی انسان‌ها دارد متقاعد کند که اراده و عطش قدرت‌طلبی، بیماری افراد ضعیف و ناتوانی است که کینه همه را به دل گرفته‌اند و به خاطر ضعف و زبونی درونی به هیچ انسانی رحم نمی‌کنند که در واقع ناشی از انزوا و عدم وجود «رغبت و علاقه اجتماعی» و هجوم ترس و ناتوانی اخلاقی است.

اراده قدرت‌طلبی انعکاس احساسی است که هراس پرخاش‌گرانه متأثر از آن درصدد جبران کاستی‌های گذشته است کسی که در جست‌وجوی شأن و منزلت است، به داشتن چیزی تظاهر می‌کند که مشتاق است در وجودش از آن برخوردار باشد. او در راه ظاهرسازی و زدن صورتک حقیقت تلاش می‌کند. اما فردی که سودای قدرت دارد خواهان آن است که همه متواضعانه تأیید کنند که او «همان» است که خودش اراده کرده. چنین فردی به دنبال آن است که با هر وسیله ممکن «ظاهر» خود را به عین حقیقت جلوه دهد، همانندیک مجنون و روان‌پریش^۱، فرد روان‌پریش این حالت را در حرف زدن‌های بسیار و تکرارهای بی‌معنای خود نشان می‌دهد، فرد روان‌پریش به جای خود دنیای اطراف را بیمار می‌پندارد و تلاش دارد در نقشی ظاهر شود که آن را دوست دارد. اما فرد قدرت‌طلب به دنبال آن است تا دنیای اطرافش را پریشان کند و در این هدف به کارگیری هر نوع

اعمال زوری را موجه می‌داند. افراد روان‌پریش و دیوانه را به بیمارستان‌های روانی منتقل می‌کنند، اما آنانی که به جنون قدرت مبتلا هستند، اگر بخت آن‌ها را یاری کند و نحوه تفکرشان با نیاز تحولات اجتماعی زمانه هم‌خوانی داشته باشد، آینده بسیار درخشانی در پیش خواهند داشت. سرنوشت این افراد زمانی رقم می‌خورد که علاوه بر داشتن این باور که آن‌ها ویژگی‌های خاصی داشته و بار رسالت مهمی را بر دوش می‌کشند، پیام‌آور یک نظریه ریشه‌دار اجتماعی نیز شوند که در آن شرایط خاص اجتماعی قابلیت پاسخ‌دهی به برخی از مسائل را داشته باشد. در چنین شرایطی پس از مدت کوتاهی فرد قدرت‌طلب را در رأس یک تشکیلات یا جنبش می‌بینیم. او به سرعت رشد می‌کند. او از آرمان انقلاب سخن خواهد گفت و خود را پیام‌رسان و مبلغ آن آرمان معرفی خواهد کرد. او در حالی که خود را تجسم عینی آن «آرمان» می‌داند، فریاد خواهد زد: «برای استقرار آرمان‌های مقدس انقلاب به پیش!» که البته مقصود آن است که با «تلاش خود مرا بر اسب قدرت بنشانید» و چون این گونه شد، یک بار دیگر تاریخ فرصتی خواهد یافت تا به خیل بی‌شمار انسان‌ها در خصوص «نظام استبداد و خودکامگی» درس عبرتی دیگر بدهد. تمامی پیچیدگی‌های غیرقابل محاسبه در طرح و نقشه‌های خودکامان در نهایت از آن جا نشأت می‌گیرد که به محض آن که مسأله بینش و نوع تصمیمات آن‌ها مطرح می‌شود، در تعارض ظاهر و باطن واقعیت وجودیشان دست و پا زده و نمی‌توانند خود را از این دوگانگی برهانند. «رمانتیسیسم» نهفته در انواع مختلف «خودکامگی‌ها» نیز از همین واقعیت سرچشمه می‌گیرد.

پیش از آن که به ویژگی‌های شخص «خودکامه» پردازیم و بر مبنای اصول و قواعد عمومی که شرح دادیم به بررسی و تحلیل شخصیت او بنشینیم شاید بهتر باشد به شرح و توصیف افرادی پردازیم که تکیه‌گاه و تغذیه‌کننده اصلی او بوده و او را بر جایگاه «خودکامگی» می‌نشانند. آن‌هایی که در واقع خود نیز در این مسیر ناکام مانده‌اند. هر چند ارزیابی و ارائه دلایل و ریشه‌های جامعه‌شناختی استبداد و خودکامگی در حیطه کار ما نیست، اما این پدیده واجد یک سلسله پیش‌فرض‌ها و زمینه‌های روان‌شناختی نیز هست که قبل از نشان دادن جذبه و پوچی آن لازم است تحلیل شود.

فصل سوم

بستر و زمینه خودکامگی

بالاترین خطر سرنگونی و سقوط نظام در خود زم نهفته بود. جایی که تضاد بین فقیر و غنی از همه جا بیشتر بود... تنها یک اقدام لازم بود تا اداره شهر به دست کسانی افتد که جسارت اقدام برای سرنگونی حکومت را از خود نشان داده بودند. چرا که فساد تا درونی‌ترین لایه حکومت نفوذ کرده بود (پلوتارک : سیسرون)

تاریخ‌نگاری رسمی در زمینه توصیف توده‌های مردم بسیار کوتاهی کرده و به نحو شگفت‌آوری حتی از ذکر نقش توده مردم در جامعه نیز خودداری کرده است.

به روایت این تاریخ، اهرام مصر را فراغنه ساخته‌اند. جنگ‌ها را فرماندهان پیش برده‌اند، فرهنگ بشری محصول دربار پادشاهان و حاکمان است و مرگ بزرگان و نجیب‌زادگان مصیبت بزرگی به شمار می‌رود. در این

تاریخ اگر جایی هم از مردم سخن گفته شده از آنان هم‌چون اعضای یک گروه کوچک تتار خیابانی نام برده شده است. یک توصیف ترحم‌آمیز از افراد یک لاقبای بی‌کس و کار، شرحی تکراری از فقر و بیچارگی.

ولتر با آن که خودش تاریخ‌نگار دربار لویی پانزدهم و وقایع‌نگار جنگ‌ها بود، از این ویژگی ناپسند تاریخ‌نگاری شکایت داشت و مصرأً خواهان آن بود که تاریخ به زندگی مردم عادی توجه نشان دهد و آداب و رسوم و خُلقیات و ویژگی‌های رفتاری اخلاقی توده مردم را توصیف و نشان دهد که مردم چگونه در ساخت تاریخ نقش دارند. اما این دریافت و بینش ولتر عملاً مؤثر نیفتاد. همان‌گونه که سخنان برویِر^۱ «نیز کاری از پیش نبرد» بزرگان اصلاً فاقد روح معنویت‌اند ... (از بین بزرگان و توده مردم) از کدام یک باید طرفداری کرد؟ من قصد ندارم دست به گزینش زده و خوب و بد کنم، اما دوست دارم مردمی باشم.^۲

در گذر تاریخ، توده مردم همواره گمنام به سر برده و با نام‌های مستعار، ارباب تاریخ را به پیش برده‌اند. این که مردم عوام ساده‌لوح، زودباور، کودن و هیجانی هستند و از درک و حفظ منافع خود ناتوانند، یک نتیجه‌گیری عجولانه و بی‌زحمت است. با توجه به این که رویدادها و اتفاقات کنونی قرن حاضر نیز چنین برداشت و برآوردی را تقویت می‌کند، این جاست که روشنفکران و شاهدان واقعه نیز قواعدی مانند نظریات گوستاولوبن را که مملو از خشم و کینه عمیق نسبت به رفتار و اعمال توده

1- BRUYERE

2. کتاب منش‌ها

مردم است، درست و به جا می‌دانند.

پس از چهار سال و نیم تحمل رنج و مشقات یک جنگ جهانی، همگان سوگند یاد می‌کردند که آن فاجعه بزرگ را هرگز فراموش نخواهند کرد. اما علی‌رغم این قول‌ها هنوز آب کفن قربانیان جنگ خشک نشده بود که تمام آن سوگندها به فراموشی سپرده شد. آیا این حافظه ضعیف و فراموش‌کار، خود نمی‌تواند دلیلی بر بلاهت و اختلال حافظه توده مردم باشد؟ اعتقاد پیدا کردن به خودکامه‌ای که در جست‌وجوی کسب مقام است و باور کردن تمام وعده‌های ضد و نقیض او، نادیده گرفتن سابقه و وضعیت قبلی خود، از یاد بردن درس‌ها و عبرت‌های گذشته و ... آیا تمامی این پدیده‌ها صحت نظریه گوستالوین را که می‌گوید: عوام فقط تحت تأثیر هیجانات هستند و با عقل و خرد سر و کاری ندارند تأیید نمی‌کند؟

قبلاً یادآور شده‌ام که پیدایش «خودکامگی و استبداد» دستاورد شرایط اجتماعی خاصی است. اگرچه بررسی و تحلیل این وضعیت بر عهده جامعه‌شناسی است و موضوع مطالعه ما نیست، اما برخی از جنبه‌های این پدیده که روان‌شناختی است و هم‌چنین جنبه‌هایی که به نحوه رفتار فرد در جامعه مربوط می‌شود را می‌توان بررسی کرد. نظام خودکامگی و استبداد نمی‌تواند هرگز بدون رضایت (حداقل) گروهی از مردم استقرار یابد.

استبداد و خودکامگی در ابتدای گستراندن سیطره‌اش و هم‌چنین در مسیر صعود به قدرت همواره از حمایت جمع کثیری از مردم برخوردار بوده است. از این رو می‌توان شرایط را این‌گونه رسم کرد:

گروهی از مردم آرزومندانه منتظر ظهور فردی مقتدر و توانا هستند تا

در زیر سایه او آرامش پیدا کنند. این گروه از مردم بی‌صبرانه مشتاق‌اند تا به محض یافتن چنین فردی تمامی آزادی و اختیارات خود را به او تفویض کنند.^۱ آن‌ها آزادی و اختیارات خود را به کسی واگذار می‌کنند که به شهادت مکرر تاریخ هرگز نمی‌توانند آن را بازپس گیرند. با آن که این گروه از مردم شدیداً خواهان اعمال قهر و خشونت هستند^۲، ولی در رابطه با زندگی خصوصی خود، اعمال خشونت را هرگز تأیید نمی‌کنند.

چگونه می‌توان چنین وضعیتی را توجیه کرد؟ تا زمانی که به علل این نوع نگرش و رویکردها پی نبریم، ریشه روانی استبداد را نمی‌توانیم بشناسیم. برای یافتن علت دزدیدن نان توسط فردی گرسنه نیازی به روان‌شناسی نداریم. هم‌چنین برای فهم این نکته که چرا آدم قدرت‌طلب به هر وسیله ممکن درصدد تصاحب قدرت است نیز نیاز چندانی به روان‌شناسی نیست. اما وقتی کسی حاضر است از فرط گرسنگی بمیرد ولی دست به دزدی نزند و یا به چماقی که بر سرش فرود می‌آید به چشم عصای اعجاز‌گر نگریسته و آن را می‌بوسد، برای فهم و توضیح چنین حالتی به روان‌شناسی شدیداً نیازمندیم.

بیان و توصیف خلیقات مردمی، که ولتر توقع داشت تاریخ آن‌ها را به نگارش درآورد، شاید می‌توانست بخش‌هایی از مشکل مذکور را برای ما حل کند، چرا که از بین آن‌ها توصیف‌ها شاید می‌توانستیم اسناد و مدارکی را که برای بررسی موارد ذکر شده لازم است استخراج کنیم، اما افسوس که

1. برای درک بیشتر علل روانی این موضوع به کتاب «گریز از آزادی» اثر اریک فروم رجوع کنید. (م)
2. به بازخوردها و نگرش شخصیت ایرانی و نسل سالخورده در دوران حاکمیت رضاشاه توجه شود. (م)

چنین تاریخی هرگز نوشته نشده است و با وجود زیاده‌گویی‌های بسیاری که در خصوص مردم وجود دارد، کشف «چگونگی مقوله مردم» هم‌چنان با کمبودهای بسیاری روبروست. زندگی روزمره‌ای که تمام مردم در آن سهیم‌اند، هنوز زمینه بکری است که به اندازه کافی مورد بررسی و تحلیل قرار نگرفته و اگر بسته‌گریخته کاری انجام شده از نظم و انسجام لازم برخوردار نیست. پرواضح است که مشاهدات روان‌شناختی موجود در این خصوص نیز برای تحلیل همه‌جانبه کافی نیست، اما ما مجبوریم که «علی‌الحساب» به همین یافته‌ها بسنده کرده و از آن‌ها به عنوان مواد و مصالح کار در این مطالعه استفاده کنیم.

حال بهتر است که برخی از واقعیات روزمره را به دلیل اهمیت خاصی که در نظریه ما دارند به نحو مبسوط‌تری بررسی کرده و ویژگی‌های بارز آن را شناسایی کنیم:

۱- جمع‌کثیری از مردم مجبورند با کمبود عنصر شادی زندگی را ادامه دهند.

۲- در نظام اجتماعی موجود، احتمال برآورده شدن خواسته‌ها و توقعات اکثریت مردم در راه کسب اعتبار و منزلت مطلوب بسیار کم است.

۳- با توجه به آنچه گفته شد، در وجود فرد فرد این جمعیت عظیم میلیونی که توده مردم نامیده می‌شوند، شور و شوق نسبتاً هوشیارانه‌ای بگسستن بندهای زندگی روزمره و اضمحلال آن به چشم می‌خورد. همگام با این تمایلات، گرایش قابل توجهی به یک سری ماجراجویی‌های اجتماعی وجود دارد که البته باید آن را از تلاش آگاهانه برای دستیابی به

نظام جدیدی از روابط اجتماعی متمایز کرد.

۴- به طور طبیعی هر فردی از رخدادهای فراگیر اجتماعی متأثر می‌شود، اما همه مردم همیشه قادر به تشخیص شناسایی این رویدادها نیستند. بنابراین پرواضح است که در اکثر موارد نیز معنای آن را درک نمی‌کنند. حال هر یک از موارد ذکر شده را به طور مبسوط بررسی می‌کنیم.

۱- کمبود عنصر شادی در زندگی مردم

دوران کودکی به هر صورت که طی شده باشد، حامل یک دورنمای مهم و جذاب است، چرا که نوید وارد شدن به دنیای بزرگسالان را می‌دهد. توقع برآورده شدن تمام چیزهایی که در دوران کودکی برآورده نشده است. خواسته‌هایی از قبیل توسعه گستره و قلمرو زندگی، استقلال عمل، آزادی در تصمیم‌گیری و به کارگیری آن، دستیابی به لذت و ... به دوران بزرگسالی موکول می‌شود. اما به خوبی می‌دانیم که زندگی فقط توقعات و خواسته‌های عده کمی را برآورده می‌سازد و بخش عمده زندگی فعال اکثر مردم صرف کار و کوشش برای فراهم‌سازی معاش زندگی می‌شود. کاری که غالباً نه از روی علاقه و به انتخاب خود فرد، بلکه بر اساس جبر زندگی انجام می‌گیرد. به راستی چه تعداد از مردم را می‌شناسیم که این توفیق را داشته‌اند که شغل و حرفه دلخواه خود را آزادانه و با علاقه صرف انتخاب کنند؟ و اساساً چه تعدادی از افراد جامعه با توجه به شرایط حاکم بر زندگی امروز فرصت پیدا می‌کنند تا در خصوص این موضوعات به تفکر و اندیشه پردازند؟ امروزه شدت بیگانگی بین انسان و حرفه‌اش، درست به میزان

شدت اختلاف بین فقر و غناست. از این روست که به دست آوردن معاش زندگی به جای آن که منشأ شغف و شادمانی باشد، برای اکثر مردم منشأ خستگی است. با این وجود بسیاری از افراد در آرزوی داشتن آن هستند، زیرا بدون داشتن شغل تار و پود زندگی آن‌ها از هم می‌پاشد.

مسئله دیگر شرایط زندگی انسان است که به نظر می‌رسد می‌توانسته بهتر از آن چه که هست باشد. از یاد نبریم که در این زمینه خاص انسان ابتکار و آزادی عمل بیشتری دارد و از این رو زندگی و نگاه عاشقانه می‌تواند هم‌چون بستری مناسب به کانون علایق و کشش‌های تسلی‌بخش و خوشایند تبدیل شده و از شدت فشار زندگی بکاهد.

امروزه اهمیت اختلافات و درگیری‌های خانوادگی برای همه ما امری روشن است.^۱ دلیل این درگیری‌ها آن است که بین نسل‌های مختلف خانواده نوعی کشمکش در جریان است. این کشمکش‌ها غالباً به شکل نزاع بر سر جلب توجه و کسب قدرت و منزلت در چارچوب کوچک خانواده خود را نشان می‌دهد. مشکل دیگر کمبود خوراک فرهنگی و نبود شرایط و زمینه فکری لازم برای این مسئله است که خود آن باعث محرومیت خانواده‌ها از مهم‌ترین سرچشمه‌های لذت و شادی می‌شود. افرادی که در دامنه‌های وسیع و روشن زندگی، روزگار را سپری می‌کنند از بدبختی و ظلمتی که زندگی اکثر مردم را فرا گرفته است اطلاعی ندارند.

1. به یاد داشته باشیم که خانواده‌های شهری به ندرت به صورت یک واحد تولیدی باقی مانده‌اند و بیشتر آن‌ها یک واحد مصرفی هستند که به همین علت پدیده جالب و قابل توجهی برای اعضای خود ندارند.

۲- احتمال رسیدن به منزلت اجتماعی

بر اساس آنچه تاکنون توضیح داده شد، روشن است که تلاش و کوشش فرد برای کسب شأن و منزلت و یافتن اعتبار تا چه اندازه اهمیت دارد. اگر او از میان توده مردم برخاسته باشد، در این فرآیند کارش بسی دشوارتر است، چرا که میزان امکانات او برای یافتن موقعیت و دستیابی به شأن و منزلت چندان زیاد نیست. او نه موقعیت اجتماعی برجسته‌ای دارد که به آن وسیله بتواند سری در میان سرها درآورد، نه توفیق کسب مدال و نه این امکان را که بتواند در مراسم و میهمانی‌های خواص شرکت کند و نه ... آن هم در روزگاری که ارضای میل به مقام و منزلت به شکل گروهی و سازمان‌یافته (به صورت تشکیلاتی و حزبی) انجام می‌گیرد. تعداد زیادی از افراد با آن که صاحب مشاغل مفیدی هستند و کارهای سودمندی انجام می‌دهند، اما همواره حس می‌کنند مانند موجوداتی اضافی و قابل تعویض درآمده‌اند. این احساس منفی به سختی آزارشان می‌دهد. دستاورد آن‌ها چنان بی‌ارزش می‌نماید که آشکارا باعث ایجاد احساس حقارت اجتماعی در آن‌ها می‌شود، این گونه به نظر می‌رسد که آن‌ها هیچ‌گاه در یافتن اعتبار و منزلت توفیق نخواهند یافت.

نویسندگانی که از روی تفسیر به نگارش مقالات روان‌شناسی می‌پردازند، مقاومت ناچیز مردم در برابر خطرات و بلایای جنگ را ناشی از وجود امید و آرزوهای سادیستی^۱ تعبیر می‌کنند. اگر این حرف بی‌پایه را مبنا قرار دهیم، آنگاه می‌توان چنین استنتاج کرد که جنگ نه تنها پدیده‌ای

1- SADISTIC

فسادآور و منحط‌کننده نبوده بلکه برآورده‌کننده آرزوها و نهایتاً خشنودکننده بوده است. در این میان نکاتی وجود دارند که اظهارنظر در خصوص آنها در حوزه کار و صلاحیت روان‌شناس است که باید به آنها توجه نشان دهد. هنگامی که جنگ شروع می‌شود یونیفورم نظامی مزین به درجه و نشان جایگزین لباس بی‌رنگ و بی‌نشان فرد می‌شود. هر چند داشتن درجه‌ای مانند گروهبانی یا سرجوخگی افتخار چندانی ندارد اما دست‌کم نشان درجه‌داری او با آنچه در زمان صلح به عنوان جزیی گمنام در انبوه خلف بوده است فرق دارد. از آن گذشته در چنین شرایطی امید و آرزوهای بزرگی که در دل این درجه‌دار می‌گذرد موجب می‌شود که او خود را در نقش منجی خلق تصور می‌کند.

نکته دیگر قدرت کُشتن است و در واقع این جنگ است که به هر کسی که تفنگ به دست گیرد این قدرت را می‌دهد. جاذبه این قدرت در ارضای نیازهای سادیستی نیست، بلکه بدان دلیل است که قدرت محسوب می‌شود. از یاد ببریم که فرد سادیستیک نیز از جمله افراد قدرت‌طلبی است که تصورش این است که با انجام اعمال سادیستی به نوعی قدرت کسب می‌کند.

در خصوص نارضایتی جنسی و افرادی که در این زمینه مشکل دارند، کتاب‌های زیادی نوشته شده است. شکی نیست که در این مسأله اختلالی وجود دارد، اما این مسأله با مشکل بزرگ دیگر مردم، یعنی نارضایتی در خصوص عدم ارضاء خواست مشروع و بر حق داشتن مقبولیت و شأن و اعتبار اجتماعی قابل مقایسه نیست!^۱

1. در این جا اشاره اسپربر به تئوری روانی - جنسی فروید است که مسائل اجتماعی را از این زاویه

۳- تمایل به گسستن بندهای زندگی روزمره

گسستن بندها و نجات از زندگی ملالت‌بار و بی‌اقبال روزمره، آتش‌زنه این شوق درونی است که به خصوص کمپانی‌های فیلم‌سازی با مهارت تمام از آن بهره‌برداری می‌کنند. این میل وافر درونی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. موفقیت کمپانی‌های فیلم‌سازی که در ساختن فیلم‌هایی که درون‌مایه‌هایش همین شور و شوق و کنش‌های درونی است، نمود پیدا می‌کند به روشنی تأییدکننده نقش مهم این احساس است. البته اقدام به فرار از دور و تسلسل کسالت‌های زندگی روزمره، گریزی بی‌حاصل است و اگر فرد برای چنین گریزی دست به ماجراجویی بزند، نقطه پایان آن را کسی نمی‌داند. زندگی روزمره، به گونه‌ای غیرقابل تصور شور و هیجان و حتی بنیاد و اصل وجود هر حادثه‌ای را بلعیده و در خود هضم می‌کند. تنها این رویدادهای اجتماعی است که با آن که پیامدهایش به خوبی روشن نیست، بیشتر از هر ماجرا و رویداد دیگری از خود جذابیت نشان می‌دهد و در واقع نیز سرزمین عجایب محسوب می‌شود.

قدرت‌طلبان نیز از این شور و شوق آتشین مردم به ماجراجویی و نفرت از روزگار ناسازگار به خوبی آگاه هستند و از آن سود می‌جویند. همان صحنه‌سازی‌های مربوط به مراسم معرفی اولیه خود عملی است جنجالی و پرسروصدا که تأثیرات زیادی بر جای می‌گذارد. کسی که مترصد رسیدن به مقام قدرت مطلقه است، این آتش، آرزوها را چنان دامن می‌زند و آنچنان امیدهایی را در دل مردم زنده می‌کند که بالاتر از آن قابل تصور نیست. فرد

قدرت طلب که خود نیز از متن جامعه بالا آمده (چه بسا از طبقات بسیار پایین اجتماع) در ستایش و تکریم خود بانگ برمی آورد. مگر نه این که خون و گوشت او نیز مانند سایر مردم عادی است پس پیشرفت و صعود او خود دلیلی است بر این که می توان از دل تیرگی و ظلمت بیرون آمده و چون ستاره ای درخشان در آسمان شب درخشید؟

این جاست که ناگهان توهم عروج، وجود همه را سراسر دربرمی گیرد و شاید حتی در این میان کسانی یافت شوند که دستمال خود را بیرق مبارزه و تصرف قدرت دانسته و تأسف بخورند که چرا تاکنون نسبت به داشته های خود آگاه نبوده اند.

فرد قدرت طلب خودکامه، قبل از دست یابی به قدرت به هر کسی که از او طرفداری می کند وعده می دهد که در نظام عظیمی که او تأسیس خواهد کرد، اداره آن را به دست افرادی می سپارد که از او پیروی کرده و به او وفادار باشند. جان کلام آن که به آنان وعده قدرت می دهد و این وعده برای یک فرد ناچیز و یک لاقبا وعده بسیار مهمی است، با توجه به این که بحث بر سر این نیست که آن طبقه اجتماعی که این فرد عادی به آن تعلق دارد صاحب قدرت می شود، بلکه به او شخصاً نوید ارتقای مقام داده می شود که در پناه آن می تواند از شر «حقارت» طبقه خود نجات یابد. آری خودکامه بزرگوار! میلیون ها آدم ناکام مانده حقارت کشیده را که آرزوهایی همانند آرزوهای پیشوای بزرگ در سر دارند (که حالا دیگر شور و اشتیاق در وجود آن ها به نوعی اضطراب و اجبار تبدیل شده است) مخاطب قرار می دهد. اما پس از دست یازیدن به قدرت، وعده های فرد قدرت طلب خودکامه

تنها در مورد چند هزار نفر از آن خیل عظیم عملی می‌شود و از این جاست که ترس و هراس فرد خودکامه از دیگران شروع می‌شود. گروه عظیمی از مردم از این رو که خواهان تغییراتی در وضع موجود هستند از او پیروی می‌کنند. فردی که از وضعیت موجود خود شدیداً متنفر است و به دلیل درجا زدن در چنین وضعی، در چشم خود نیز کوچک و حقیر می‌نماید، بدون شک ایجاد تغییر و دگرگونی در موقعیت مذکور برایش بر هر چیز دیگری اولویت دارد و در مورد میزان منافع به دست آمده از شرایط جدید زیاد سخت‌گیری نمی‌کند. نظام خودکامگی، دنیای از بُن و ریشه جدیدی را وعده می‌دهد. اما به شهادت تاریخ هیچ حکومت فردسالاری نتوانسته شرایط اجتماعی را به شکلی مترقی تغییر دهد. خودکامگان قدرت طلب همیشه نوید رسیدن به آستانه دوران جدیدی را تبلیغ کرده‌اند. اما در خاتمه، مردم چیزی جز دوره‌ای مملو از ظلم و ستم و تلخ‌کامی تجربه نکرده‌اند. البته نظام خودکامگی یک رشته تغییر و تحولات در چگونگی روابط زندگی روزمره ایجاد می‌کند، اما هواداران آتشین این نظام‌ها متأسفانه خیلی دیر خواهند فهمید که رهایی از شر بدبختی‌ها و تیره‌روزی‌های گذشته چیزی نیست که با تغییرات این‌چنینی امکان‌پذیر باشد.

۴- عدم توانایی در ریشه‌یابی پدیده‌های اجتماعی

وقتی به دنبال یک بحران اقتصادی دست‌فروش کنار خیابان ورشکسته می‌شود و بحران، فرآیند تولید و مصرف را چنان مختل می‌سازد که تولید انبوه در برابر مصرف کم قرار می‌گیرد، آن دست‌فروش ورشکسته

نیز از بحران سخن می‌گویید، اما او با نسبت دادن آن به قضا و قدر و قسمت، آن را می‌پذیرد، چرا که او دانش و تجربه لازم برای فهم رموز و دلایل آن بحران را ندارد و نمی‌تواند درک کند که چنین فاجعه‌ای قابل پیشگیری بوده است، از این رو برای دست‌فروش بحران یعنی وجود عاملی خبیث و برای آن که بتواند آن را هضم کند به آن ماهیتی افسانه‌ای می‌بخشد، شاید بتوان گفت که مبارزه علیه مخوف‌ترین عوامل شیطانی بسیار آسان‌تر از آن است که انسان مدعی مبارزه علیه پدیده‌هایی شود که ساختمان و شبکه‌بندی بسیار پیچیده‌ای دارند و فرد مذکور علی‌رغم گیر افتادن در این ساختمان عظیم و بی‌سر و ته، تنها راهرویی را که خود در آن گیر افتاده است به روشنی ببیند. در جهانی که فهم درست آن نیازمند نگاهی عمیق و گسترده است.

میلیون‌ها نفر از هم‌نوعان ما در تمام طول عمرشان اطلاعات و آگاهی آن‌ها نسبت به جهان و روابط حاکم بر آن تنها به دانستن تاریخچه‌ای ناقص از محل زندگی‌شان ختم می‌شود. آن‌ها در واقع زمانی می‌توانند بحران‌های جامعه‌شان را درک کنند که از دیدگاهی جهانی به آن بنگرند. در صورتی که آن‌ها با ذهنیات و پیش‌فرض‌های بسیار محدود خود و از افق وقایع جاری در محیط کوچک خود به جهان می‌نگرند، این در حالی است که در چنین شرایطی فرد قدرت‌طلب خودکامه، حل سریع بحران و ایجاد رفاه و آسایش ابدی را بشارت می‌دهد، البته ممکن است کسان دیگری نیز باشند که وعده‌هایی از این قبیل بدهند، اما فرد قدرت‌طلب عامل بسیار مهم و اساسی‌تری را پیش می‌کشد: اسطوره دشمن! این دشمن کیست؟ همسایه

نزدیک! و هر کسی همسایه‌ای دارد که از او بدش بیاید! آیا کسی واقعاً پیدا می‌شود که چنین همسایه‌ای نداشته باشد؟ دشمن نامبرده، عینیت همان خاکستر حقارت‌هاست.

شیوه کار بدین گونه است که هواداران فرد قدرت‌طلب خودکامه، نمونه و الگوی ملت محسوب شده، از خانواده‌ای اصیل به شمار می‌روند و تبدیل به نجیب‌زادگانی می‌شوند که به واسطه پیوند با فرد قدرت‌طلب خودکامه اصالت خود را به اثبات می‌رسانند. بنابراین فرد خودکامه قبل از هرگونه اقدام عملی برای کمک به دست‌فروش و رشکسته‌ما، هدایایی این‌چنینی را به او تقدیم می‌کند.

اولاً آن که فرد خودکامه قدرت‌طلب معادله‌های پیچیده را به صورت ساده و همه‌فهم بازنویسی می‌کند، یعنی جهان و روابط پیچیده و مرموز آن را بر مبنای عوامل بسیار سطحی و به راحتی قابل درک از دو نوع سیاه یا سفید، خوب یا بد، خیر یا شر رسم می‌کند. حالا حتی دست‌فروش ما نیز می‌تواند به راحتی از قضایا سردرآورد و بفهمد که چرا در شرایطی که بعضی‌ها خوب زندگی می‌کنند، او متحمل این همه رنج و دشواری است.

دوم آن که فرد قدرت‌طلب در فرآیند دست‌یابی به قدرت احساس کینه و دشمنی مردم را تحریک کرده، به آن مشروعیت می‌بخشد. فرد خودکامه با رنگ و بوی اعتقادی دادن به این احساسات آن را پدیده‌ای شریف و اصیل نشان می‌دهد. احساساتی که در گذشته می‌بایست نهفته و پنهان مانده و ابراز آن باعث شرم می‌شد و همواره در مقایسه خود با دیگران یک احساس حقارت را برمی‌انگیخت که برای فرار از آن مجبور بود دیگران و

داشته‌های آن‌ها را یکسره نفی کند، حال با طرز تلقی جدید باعث افتخار و سربلندی می‌شود. حالا می‌توان بُخل و حسادت ورزیدن را بدون آن که فکر کنیم نسبت به دیگران رشک برده یا تنگ‌نظری می‌کنیم به کار بندیم و این چنین میل به تخریب و ویران‌گری ارزش‌های موجود شعله‌ور شده و رد صحنه عمل فعال می‌شود که البته این خود مقوله عجیبی است.

سوم آن که فرد قدرت‌طلب در روند کسب قدرت به آدم‌های خُرده‌پا نوعی احساس وجود و ثبات می‌بخشد. فرد قدرت‌طلب به او چنین القا می‌کند که «وقتی تو و من به عنوان ما با هم وحدت داشته باشیم، می‌توانیم به راحتی همه معضلات را حل کنیم. هیچ کس جز من نگران وضع تو نیست. تو بخشی از وجود منی و من پاره‌ای از تو». هنگامی که چنین القائات خوش‌آیندی در رأس تبلیغات فرد قدرت‌طلب خودکامه استقرار یافت، طبیعتاً بسیار مؤثر واقع می‌شود. دست‌فروشان جزء، نمی‌دانند که آن پرتو درخشانی که چهره فرد قدرت‌طلب را دربرگرفته و او را این گونه نورانی و قابل ستایش نشان می‌دهد، انعکاس نور مشعل‌هایی است که در دست خودشان است و از دست آنان به چهره او تابیده می‌شود. آن‌ها واقعاً نمی‌دانند که آن ماه درخشان، پرتو مشعل‌های خودشان است. آن‌ها حالا سرخوش از این باورند که چقدر زیبا و دلنشین است که با چنین فرد بزرگووار و نورانی به طور خودمانی و با زبان بی‌تکلف «من و تو» به گفت‌وگو می‌پردازند. بی‌جهت نیست که می‌گویند، زنی که از زیبایی بهره‌چندانی ندارد، وقتی برای اولین بار در موقعیتی قرار گیرد که او را زیبا و دل‌ریا بخوانند در همان لحظه عفتش به مخاطره افتاده است. دست‌فروش جزء نیز

که تا به حال کسی به او بها نمی‌داد، ناگهان خود را مقبول و مطلوب حس می‌کند. البته به کسی که به دروغ چنین احساس و عواطفی را در او ایجاد می‌کند عوام‌فریب لقب می‌دهند. عوام‌فریب کسی است که خود را ظاهراً راهنمای عوام‌الناس نشان می‌دهد اما در حقیقت گمراه‌کننده آن‌هاست.

موضوع هدایت مردم همواره مسأله نگران‌کننده‌ای بوده است. فرد عوام‌فریب که در واقع همان شخص قدرت‌طلب خودکامه است، با شوق فراوانی احساسات مردم را تحریک می‌کند. گاهی اوقات با خشم و فریاد سخن می‌گوید ولی همواره سخنانش مملو از احساس و پیچیده در هاله‌ای آرامش‌بخش و سکرآور است که بر دل شنوندگان می‌نشیند. او به گونه‌ای سخن می‌گوید که آن‌ها می‌خواهند، حرف‌هایی را بر زبان می‌رانند که خود آن‌ها نیز، چنانچه توان بیانش را داشتند، آرزومندگفتنش بودند. هر کسی که روی احساس خستگی و بی‌زاری توده مردم شرط‌بندی کند نمی‌بازد، چرا که زندگی روزانه همواره به طور فزاینده‌ای در ذهن آدم‌های عادی و به اصطلاح متوسط میزان زیادی بی‌میلی و کسالت ایجاد می‌کند. در ذهن این افراد زندگی روزمره به طور طبیعی یک نوع احساس ناتوانی و نتیجتاً غلیان احساس حقارت را تداعی می‌کند. در احساس نفرت از این نوع زندگی، میل به تخریب و نابودی کسانی که در ایجاد آن دخیل‌اند شدیداً موج می‌زند. در احساس گرایش به تخریب چیزی نهفته است که در برابر آن نه یک انرژی و نیروی سازنده و مترقی که تنها و تنها، «طغیان احساس عجز و ناتوانی» را می‌توان دید، این نفرت اجتماعی، که به طور فردی حس می‌شود به دنبال جبران گذشته خود است ولی فرد به تنهایی نمی‌تواند گذشته را جبران

کند، چرا که این مهم در گرو کنش‌های متقابلی است که زندگی نیز بر بنیاد آن می‌چرخد، اگرچه فرد نیز در این کنش‌ها نقش دارد، اما به تنهایی قادر به تغییر آن‌ها نیست. بر این اساس وقتی درد و مشکلی دارد که نمی‌تواند آن را حل کند به معجزه توسل می‌جوید و در شوق رسیدن به آن بی‌قراری می‌کند. مضمون فکر «شفای مسیحایی»، ابتدا مبتنی بر همین باور بوده است. کسانی که خود برای رفع نقص‌ها و ضعف‌های خود اقدامی نمی‌کنند، توقع دارند که دیگری این کار را برای آن‌ها انجام دهد. شاگرد تبیل آرزو می‌کند که معلم مریض شود یا حتی بمیرد تا مبادا در جلسه بعدی کلاس درس به خاطر ضعف و ناتوانی، رسوا شود. گروه زیادی از مردم که برای انواع و اقسام دعانویسی، طالع‌بینی، فال‌گیری و ... پول خرج می‌کنند از قماش همان آدم‌هایی هستند که دست روی گذاشته و منتظر فتح‌یابی در کارشان هستند. این تصادفی نیست که هم‌زمان با فرا رسیدن دوره‌های استبداد و خودکامگی، بازار رمالان و فال‌گیران رونق می‌گیرد. این افراد به کسی دل می‌بندند که بتواند به جای همه آن‌ها، جسور و باجرات و قدرتمند باشد. چه بسا که حاضرند بسیاری از چیزهایی را که برایشان ارزشمند است، در این راه قربانی کنند. آیا به این خاطر باید توده عوام را نادان و نابخرد بدانیم؟ فرد روان‌نژند، هر قدر هوشمند باشد حاضر است به خاطر سپر محافظی که بیماریش برای او فراهم می‌کند، از تمامی مزایای سلامتی چشم‌پوشی کند. از این روست که حافظه‌اش از کار می‌افتد، چرا که نیازی ندارد تا موضوعات پیچیده و مفاهیم انتزاعی را به خاطر بسپارد. هر کس با این معیار به فرآیند زندگی خود نظر کند، درخواهد یافت که در برخی شرایط

سخت و ناگوار چگونه در سطحی پایین‌تر از سطح معمول بینش و بصیرت خود عمل کرده است.

انسان در موقعیت‌های دشوار یا فراتر از سطح کنش‌وری خود گام برداشته و نقص‌ها و ضعف‌هایش را جبران می‌کند و یا این که از سطح معمول خود نزول کرده بدون آن که برای رفع موانع و مشکلات تلاشی جدی کند به انتظار نزول معجزه‌ای از آسمان می‌نشیند. جبران و رفع نقایص نیازمند اراده، شهامت، خودآگاهی و ژرف‌بینی است؛ صفاتی که معمولاً کمیابند. چطور می‌توان از آدم‌های جداافتاده و تنها که مجموعاً توده مردم را تشکیل می‌دهند، انتظار داشت که در شرایط بسیار ناگوار و سخت زندگی، خود را به درجات متعالی کشیده و تا قلّه‌های عظیم که فقط به پاس تلاش‌های جبرانی سالم اجتماعی دست‌یافتنی هستند، پرواز کنند؟ آیا هیچ‌گاه به توده مردم درس شهامت و اعتماد به نفس اجتماعی آموزش داده شده است؟ کسی که به دنبال تحقیر توده‌هاست اول باید شرایط زندگی خود و واقعیات هستی را نادیده بگیرد، ولی اگر بخواهد حقیقت را دریابد باید اول شرایط خود را صادقانه ارزیابی کند.

بدین گونه روشن می‌شود که نبود بینش و جسارت و شهامت در مردم زمینه و بستر مهم پیدایش و استقرار نظام استبداد و خودکامگی محسوب می‌شود. فعالان و تلاشگرانی که در راه آگاهی دادن به مردم و تقویت اراده آن‌ها کوشش می‌کنند، بارها و بارها این واقعیت را نادیده گرفته‌اند که مردم از شور و اشتیاق آن‌ها به تغییر و دگرگونی فاصله بسیار دارند. می‌گویند اگر آدمی چیزی نداشته باشد که از دست بدهد، آنگاه در راه هدف نیز از جان

مایه خواهد گذاشت. اما در این خصوص اکثر مصلحان تا کنون به خطا رفته‌اند. در زندگی عادی مردم یکسری باورهای ریز و درشت وجود دارد که برای آن‌ها گوه‌ری ارزشمند محسوب می‌شود. مردم به راحتی حاضر به گذاشتن از این باورها نیستند و برعکس برای حفظ آن‌ها به گونه‌ای احتیاط‌آمیز عمل می‌کنند که بعضاً خشم و فریاد مصلحان را برمی‌انگیزد. آموزه‌های شخص مصلح از عشق و علاقه به عقاید و باورهایش برمی‌خیزد. او فکر می‌کند که چنین علاقه‌ای در دل دیگران نیز به همین شدت وجود دارد و تنها به اشاره‌ای نیاز است تا آن عشق را شعله‌ور سازد. او خطاب به مردم می‌گوید: «بپا خیزید و وارد عمل شوید و از آن چه دارید مایه بگذارید تا برای همیشه در سرزمین موعود زندگی کنید.» این در حالی است که فرد عوام‌فریب چنین فریاد برمی‌آورد: «من همه مشکلات را حل می‌کنم، پس با اشاره من بی‌وقفه حرکت کنید، من همه چیز را زیر نظر داشته و مراقب اوضاع هستم. شما تحت رهبری‌های خردمندانه من در امن و آسایش خواهید بود.» قول‌ها و اطمینان‌خاطرهای این‌چنینی که فرد عوام‌فریب می‌دهد، امتیاز بزرگی برای او به شمار می‌رود. آیا می‌توان این وضع را دلیلی بر حماقت خلق بدانیم؟ هرگز! چنین قضاوتی بی‌پایه است، چرا که پیشتازی فرد عوام‌فریب بدان دلیل است که او چیزی را به مردم وعده می‌دهد که تک‌تک آحاد مردم در تنهایی خود (می‌توان گفت در تدوام دوران کودکی) با شور و اشتیاق به دنبال آن هستند، برخورداری از منافع دوران کودکی، یعنی عدم مسؤولیت! برخلاف آن روان‌شناسانی که به روش گوستاو لوین توده مردم را تحلیل می‌کنند، نظر من این است که تأثیرپذیری

مردم نسبت به یکدیگر صرفاً به دلیل تجمع آن‌ها نیست، زیرا مردمی که به وسیله عوامل عوام‌فریب گرد هم می‌آیند، از دیدگاه اجتماعی وحدتی ندارند. آن‌ها جمع بزرگی از افراد خودخواه هستند که فرد عوام‌فریب شارلاتانی نیز روی همین ویژگی خودخواهی آن‌ها انگشت‌گذارده و هیجان‌اتشان را تحریک می‌کند. بی‌رحمی و قساوت و بی‌باکی که در افراد وابسته به این گروه‌ها دیده می‌شود، ویژگی خاص افراد بزدلی است که به قدرت رسیده‌اند، این ویژگی کلاً نشانه همان سرمستی خاص به قدرت رسیدن افراد حقیر است.

از آنچه گفته شد، به راحتی می‌توان دریافت که هر چه خودآگاهی و بینش سیاسی ملت بیشتر و عمیق‌تر باشد، امکان این که به یک دیکتاتور خودکامه روی آورده و آزادی خود را دو دستی به او واگذار کنند، کمتر خواهد بود. شاید به همین خاطر است که رژیم‌های نوین فردسالار جدید در میان ملت‌هایی ظهور کرده‌اند که با تأخیر زیاد به کاروان بیداری و خودآگاهی و وفاق ملی پیوسته‌اند. اندیشه و آرمان برتری‌طلبانه و فرمانروایی بر جهان در واقع افکار جبرانی و جانشین عقده‌حقارت ملی است. زمانی که در میان یهودیان آرمان‌رهایی مطرح شد، آنان نیز چنین وضعی داشتند و امروزه هم بعضی از ملت‌های جدید چنین حال و هوایی دارند. ملت‌هایی که واقعاً توانسته‌اند بر جهان مسلط شوند، به ندرت چنین افکاری در سر داشته‌اند. برای آن‌ها درک واقعیت کافی بود و دیگر نیازی به رؤیاپردازی نداشتند.

اگر هوشیاری و خودآگاهی اجتماعی به شکل ویژگی عمومی یک ملت

و نه در حد یک فرد درآید، آن‌گاه جامعه به یک ابزار دفاعی قدرتمند علیه شیادای عناصر و عوامل عوام‌فریب و بر ضد فردسالاری استبدادی مسلح خواهد بود. برای ایجاد تغییر و تحوّل هر چه بیشتر فرد به کار و کوشش و تلاش پردازد به همان میزان نیازش به معجزه کمتر می‌شود و از طرف دیگر، هر چه فرد کمتر نیازمند معجزه باشد، کمتر هم به انتظار آن می‌نشیند. تنها کسانی به سحر و اعجاز روی می‌آورند که منتظر وقوع آن هستند.

در حال حاضر نیز قبایل بدوی وجود دارند که به غریبه‌ها به چشم ساحر قدرتمند می‌نگرند. برای این منظور افرادی را به اطراف می‌فرستند تا اولین و بهترین غریبه‌ای را که یافتند دستگیر کرده و به عنوان یک جادوگر با خود بیاورند. در بعضی از قبایل، کار جادوگری و ساحری امری خطرناک محسوب شده و به همین دلیل کسی علاقه‌ای به آن ندارد و هرگاه بنا به دلایل موروثی سمت خلیفه جادوگری به گردن کسی بیفتد، از شدت ترس به قبایل دیگر پناهنده شده یا خود را سر به نیست می‌کند.

با آن که عصر جدید به خود می‌بالد که توانسته از شر افکار خرافی نجات یابد، زندگی روزمره در عصر جدید نیز مملو از عناصر خرافی است. کسانی که به هر دلیلی به «تخته می‌زنند» یا در پی آنند که کارهای مهم خود را تا جایی که ممکن است در ساعات و روزهای خوش‌یمن یا سعد انجام دهند و یا دیدن جغد را نحس می‌دانند و ... این‌ها نمی‌توانند وجود عناصر جادویی یا خرافی را در زندگی روزمره خود انکار کنند. در افکار مردم زمانه ما، بیش از همه اعتقادات و باورهای مربوط به قرون گذشته، عناصر

خرافی آن به جای مانده و کاملاً روشن است که بین اضطراب و نگرانی ناشی از دیدن جغد و موفقیت فرد عوام‌فریب در میان این مردم یک رابطه معنادار وجود دارد.

جادوگری که مردم در زندگی امروز به او احتیاج دارند، البته نامش ساحر نیست، اما تأثیر عمل کردهایش بر همان باورها و اعتقادات جادویی خرافی استوار است. فرد قدرت‌طلب خودکامه در واقع مدعی پاسخ‌گویی به همان نیازهای جادویی است. زمانی این نوع نیازها از میان می‌رود که آرزومندان معجزه به جای دست روی دست گذاشتن و انتظار ظهور قهرمان، برای تحقق آرزوهایشان به شناخت و آگاهی و اعتماد به نفس لازم دست یابند. پاسخ‌گویی به این پرسش که چه وقت و در چه شرایطی نیازهای نام‌برده به یک نیروی سیاسی تبدیل می‌شود، در حوزه کار جامعه‌شناسی است.

تاریخ چنین می‌گوید که غیر از توده‌های نیازمند و شخص عوام‌فریب، نیروی سومی نیز در استقرار استبداد و خودکامگی نقش دارد، نیرویی که عامل موفقیت و سازماندهی نیروهای فرد عوام‌فریب می‌شود و در واقع فرد عوام‌فریب را چون عنصر مستعدی برای برقراری دیکتاتوری و استبداد پرورش می‌دهد و در موقع مناسب به صحنه‌سازی‌های جنجالی و سازماندهی برنامه‌های عوام‌فریبانه و جذاب او می‌پردازد و خلاصه آنکه نیرویی که از «هیچ‌کس» «مردی تمام‌عیار» می‌سازد تا به وسیله این «هیچ‌کس» و با نام مستعار او بر اوضاع مسلط شده و بر خر مراد سوار شود. مقاطعی در تاریخ بوده است که حکام سلطه‌گر خود را همتای خدایان

و یا از اصحاب نزدیک آنان قلمداد می‌کردند به محض این که این نسبت بی‌رنگ می‌شد، حاکمان به دست و پا می‌افتادند و ترس وجودشان را فرا می‌گرفت که مبادا جبروت و عظمت جادویی حکومتشان نابود شود. از این رو به جست‌وجوی یافتن یا «بلاگردان» می‌گشتند. در این میان کسی را یافته و به مثابه یک «ناجی» به مردم معرفی می‌کردند و این در حالی بود که خود در پشت سر او پنهان شده، از پشت‌پرده او را هدایت می‌کردند، البته این موضوع بدان معنا نبود که حاکمان اصلی به قدرت جادویی این تازه‌وارد اعتقاد داشته باشند، چرا که «استراتژی کار» آن‌ها عاقلانه‌تر از آن بود. آن‌ها از عنصر ناجی استفاده می‌کردند تا به این وسیله از سردرگمی و التهاب و بی‌تصمیمی مردم و این اضطرارِ ترسناک که مثل جادوشده‌ها منتظر نجات بودند، در جهت منافع خاص خودشان بهره‌برداری کنند.

از آنچه گفته شد، می‌توان این گونه نتیجه گرفت همان‌گونه که «هراس معطوف به اجتماع» و «هراس پرخاش‌گرانه» در زمانی پیش می‌آید که جبران کمبودها و ضعف‌ها به دلایلی انجام نشده است. خودکامگی و استبداد نیز (حداقل از دیدگاه روان‌شناختی) زمانی استقرار می‌یابد که ملتی، بنابر دلایلی که بررسی و کشف آن‌ها در حوزه کار جامعه‌شناسی است به بی‌تصمیمی و ناچاری مخاطره‌آمیزی دچار می‌شود، ولی به همان دلایلی که گفتیم نمی‌تواند آن‌ها را رفع و رجوع کرده و از سد آن‌ها بگذرد. برای مثال زمانی این وضعیت پیش می‌آید که بحرانی شدید، پایان دوره‌ای از تکامل و لزوم فرا رسیدن دوران جدیدی (و شاید عصری به کلی نوین) را بشارت دهد. ولی نیروهای موجود برای از میان برداشتن

وضعیت فرسوده و ایجاد شرایط جدید آمادگی لازم را ندارند. با این دیدگاه نظام خودکامگی متعلق به دوره گذاری است که در فاصله دو دوره تکامل اجتماعی قرار دارد. دوره‌ای که لزوماً نباستی با تسلط نظام خودکامگی طی شود. اما با این وجود اگر در هر جایی چنین شرایطی به وجود آید، علل و زمینه‌های آن را می‌توان همان‌گونه که توضیح دادیم درک کرد. اکنون با توضیح دقیق ویژگی و منش خودکامگی، نشان می‌دهیم که چگونه این ویژگی (یعنی دستیابی به حاکمیت در عین حرکت برخلاف نیروها و گرایش تاریخی) به مثابه یک فشار دائمی بر شانه‌های خودکامگان سنگینی می‌کند و در دل آن‌ها وحشت ایجاد می‌کند که گویی عالم ارواح رها شده‌اند و انگار در پس پیروزی‌های شیرین و درخشان آن‌ها طعم تلخ شکست و سایه ناکامی‌های «قرب‌الوقوع» آینده را به خوبی حس می‌کنند.

شخص قدرت‌طلب خودکامه (حاکم خودکامه) می‌تواند برای مدتی نیاز جادویی توده عوام را برآورده سازد. او که خود در اسارت نظامی از اندیشه‌ها و افکار سحرآمیز است تقریباً می‌تواند به خوبی از عهده این کار برآید. جادوی اندیشه‌اش باعث می‌شود که او به رسالت خود ایمان بیاورد. ولی از طرفی اندیشه جادویی موجب ترس و وحشت او نیز می‌شود و هر چه می‌گذرد در اثر رفتارها و عمل کرده‌های او جو جادویی اطرافش کم‌رنگ‌تر می‌شود و این خود ترس و هراس او را بیشتر می‌کند بدین ترتیب رابطه بین فرد خودکامه و کسانی که به او اعتقاد داشته‌اند روز به روز ضعیف‌تر می‌شود.

فصل چهارم

پیشروی به سوی قدرت

«مغز متفکرشان لولیوس کاتی لینا بود. ماجراجویی بی‌باک و حيله‌گر. او فردی بدنام و شایع بود که در زنا با محارم و قتل برادرش و ... دست داشته است، اوباش و آسمان‌جل‌ها او را به عنوان رئیس و آقای خود انتخاب کردند. همه آن متحدان مکار شدیداً هم‌قسم شدند و با هم عهد بستند و انسانی را در این راه قربانی کرده، همگی از گوشت او خوردند.»

«پلوتارک - سیسرون»

ماجرای دوران اقبال و اوج حکومت حاکم خودکامه و نیز پایان کار او را تاریخ ثبت کرده است. در این میان آنچه همواره مبهم می‌ماند یا با پوششی از دروغ به ما عرضه می‌شود، چگونگی آغاز کار اوست. از ویژگی‌های مهم شخص خودکامه، تمایل شدید او به تسلط یافتن بر تاریخچه زندگی گذشته است. چرا که او می‌خواهد، سابقه‌ای مناسب و

دلخواه برای خود بسازد و در این راه نیز در پاک کردن آثار و علائم مربوط به گذشته که بعضاً ناخوشایند است، موفق عمل می‌کند. زیرا زمانی که در کانون توجه عوام قرار می‌گیرد، آن قدر قدرت دارد که گذشته خود را نیز به دلخواه بازسازی کند.

در این میان بازگویی تاریخچه زندگی او بسیار شنیدنی می‌شود. او از سینه گری شیر خورده، شیر نری به او جنگ و مبارزه آموخته و حتی مدت‌ها قبل از ظهور او ستاره بختش در آسمان دیده شده تا به مردم ناآگاه خبر ظهور قریب‌الوقوع یک موجود استثنایی را بشارت دهد.

اما فرد قدرت‌طلب خودکامه هم‌چنان که در تصرف قدرت تا مه موفق نمی‌شود، در اینجا نیز ناکام می‌ماند. او اگرچه جفاکاری پیروز است و قاتلی موفق، اما در پاکسازی گذشته و از میان برداشتن سابقه خود ناموفق است. حال اگر کمی به گذشته‌های فرد خودکامه برگردیم با بررسی ویژگی‌های برجسته‌اش به نظام ارزشی او که به نظر من اکثر حاکمان مستبد و خودکامه را دربرمی‌گیرد، پی می‌بریم.

در میان کودکان، افراد پیشرو و نمونه‌های رهبری را به شکل قابل توجهی می‌توان دید. اما چه موقع می‌توان خودکامگان آینده را در میان این نمونه‌ها بازشناسی کرد؟ اگر دقت کنیم، اغلب آن‌ها را در میان کودکانی می‌بینیم که از روی بی‌میلی به گروه می‌پیوندند و اغلب کارشان دسیسه‌چینی علیه کودکان محبوب و برجسته است. به گونه‌ای که جمع کودکان به زودی بچه‌های این‌چنینی را از گروه خود طرد می‌کنند. فرد مستبد و خودکامه، حتی در دوران کودکیش نیز نمی‌تواند با دیگران دوستی

واقعی برقرار کند. او را بیشتر می‌توان جزء آن گروه از کودکان نازک‌نازنجی و گوشه‌گیری دانست که غرق در تصورات و خیال‌های خود است. بد نیست به یک خاطره که نمونه‌ی روشنی است توجه کنیم.

کودک مورد بحث ما روزی در جمع کودکان هم‌سن و سالش قیافه‌ای جدی به خود گرفته و توقعاتی را مطرح می‌سازد. البته واضح است که نه تنها او را جدی نمی‌گیرند بلکه او را مسخره هم می‌کنند. این مسأله هم بسیار روشن است که معمولاً کودکان کسی را به سردستگی خود انتخاب می‌کنند که از نظر آن‌ها باهوش‌ترین و باشهامت‌ترین فرد جمع باشد. تنها آن دسته از کودکان به اعضای زورگو و ستمگر خود جواب مثبت می‌دهند که مانند کودکان بزهکار و ولگرد نوعی دشمنی و پرخاش‌گری نسبت به محیط خود داشته باشند، قصه‌هایی که در کتاب‌های آموزشی کودکان ذکر می‌شود، اکثراً بی‌پایه و اساس است، چرا که گول زدن کودکان به مراتب مشکل‌تر از بزرگ‌سالان است. به این ترتیب فرد مستبد و خودکامه مورد مطالعه ما در دوران کودکی هرگز نتوانسته طعم رهبری را بچشد و چون هیچ‌گاه در نقش رهبر نبوده طبیعتاً در روند گذشته نیز به صورت یک فرد مستبد و خودکامه نمودی نداشته است. در غیر این صورت جامعه خیلی پیش‌تر از آن که او بر مسند رهبری اجتماعی قرار گیرد، نسبت به ماهیت او آگاهی یافته بود.

در دوران بلوغ و نوجوانی بسیار از کودکان تحت فشار امیال جاه‌طلبانه خود داشته باشد، اطرافیانش به وجود چنین تمایلاتی در او پی می‌برد، چرا که در این دوران گرایش‌ها و رفتارهای خاصی در او بروز می‌کند که

وضعیت او را از اطرافیان و طبقهٔ اجتماعی متمایز می‌کند. تمامی رفتارهای او نشان می‌دهند که او چیزی «مغایر خواست دیگران» می‌خواهد. نگرش او به بسیاری از مسائل با تلقی دیگران از آن مسأله متفاوت بوده از این رو دچار تعارضات متعددی می‌شود. او دچار افسردگی‌های شدیدی می‌شود که غالباً با اندیشهٔ خودکشی همراه است. این افسردگی‌ها که متعاقب هر شکست و ناکامی ولو کوچک به سراغش می‌آیند، معمولاً با تصوّرات و طرح‌های تلافی‌جویانه‌ای فرونشانده می‌شوند و بدین ترتیب او را اندکی امیدوار می‌کنند. او در دل با خود می‌گوید:

«شما نمی‌دانید که با چه کسی روبرو هستید، کمی صبر کنید، آنگاه خواهید دید چه دماری از روزگارتان درآورم.»

در همین زمان است که خودکامه به اولین نمونهٔ موفقیتش دست می‌یابد. او موفق می‌شود این طرف و آن طرف چند نفر هواخواه پیدا کند که به او اعتقاد داشته و وفادارانه از او پیروی کنند. این افراد معمولاً از نوع آدم‌های منزوی هستند که به دلیل نداشتن تعلق به هیچ جمعی، بدون رهبر و مراد مانده‌اند. این هواداران نخستین، با دیدن اعتمادی که این فرد به آن‌ها ابراز می‌کند احساس مهمتری و بزرگی می‌کنند. این گروه کوچک یاران، مهمتری و بزرگی خیالی خویش را ناشی از درجات متعالی سردستهٔ خود می‌دانند. چیزی که برای دیگران قابل تصور نیست، بدین ترتیب ما با اولین نمونهٔ مریدانی آشنا می‌شویم که بعدها سر به میلیون می‌کشند. با این حال این گونه دوستی‌ها و رفاقت‌ها نیز به ندرت ادامه می‌یابد. چرا که جنبهٔ دوستی واقعی ندارد و کُنه و ذات آن‌ها به انواع فریب‌کاری و تصوّرات

بی‌اساس آمیخته است. فرد خودکامه نمی‌تواند با توسل به این گونه روابط از گوشه‌ عزلت و انزوای از جمع نجات پیدا کند. با توجه به آن که احتمال دارد به ماجراهای شرم‌آور مختلفی نیز کشیده شود، ولی با هر یک از این سرشکستگی‌ها آتش قدرت‌طلبی او افروخته‌تر و قلمرو رؤیاهای خودبزرگ‌بینانه‌اش گسترده‌تر می‌شود.

توصیفی که از دوران کودکی و جوانی فرد خودکامه شد، مشابه سرگذشت بسیاری از افراد است، اما از این عده کثیر فقط تعداد کمی بر تخت خودکامگی می‌نشینند. برای رسیدن به این موضع فراهم آمدن زمینه و مقدماتی ضروری است، از جمله این که فرد موردنظر در مسیرش به جنبش‌ها و حرکت‌هایی که هنوز به خوبی سازمان نیافته‌اند برخورد کند. افراد قدرت‌طلب و خودکامه این گونه جنبش‌ها را که معمولاً ویژگی عصیان‌گری دارند زیر سلطه خود درمی‌آورند. این نهضت‌ها اگرچه علیه بسیاری از پدیده‌های اجتماعی موضع می‌گیرند ولی به‌کُنّه و ماهیت روابط اجتماعی اصلاً نمی‌پردازند. چرا که شدیداً محافظه‌کارانه عمل می‌کنند. البته این مسأله نباید باعث تعجب شود، زیرا چیزی که او می‌خواهد به دست آورد، تنها زمانی قابل دست‌یابی است که بنیاد و اساس محیط تغییری نکند. او به دنبال حذف امتیازات نیست بلکه خودش به دنبال دست‌یابی به بزرگ‌ترین امتیازات است. برای او بهتر است که صاحبان سرمایه و قدرت وجود داشته باشند ولی او را تکریم و ستایش کنند. این موجود حقیری که نمی‌تواند تنها ماندن را تحمل کند، زمانی از باده فتح و پیروزی خود بهتر سرمست می‌شود که بزرگان و زعمای قوم و صاحب‌منصبان موفقیت او را

شهادت دهند. بر این اساس او به افسران نظامی نیاز دارد و پس از آن نیز سرنوشت امور در گرو این است که افسران نیز (بنابر دلایل خاصی که خود او نیز دلایلش را به خوبی درک نمی‌کند) نیازمند او باشند.

نیروهای محافظه‌کار و حسابگر، همواره شورش‌ها و عصیان‌ها را چون اهرمی برای حفظ و نگاه‌داری قدرت خود می‌دانند و بارها سر بزنگاه با راه انداختن شورش‌های خیابانی خطر انقلاب در حال وقوع را خنثی کرده‌اند. کاملاً واضح است که شورشگران همواره از نقش محافظه‌کارانه خود آگاه نیستند. اما این نکته تا چه اندازه مهم است؟ آنان هر چه کمتر در این باره بدانند نقش خود را بهتر ایفا می‌کنند. بنابراین ضرورتی ندارد خودکامه‌ای که به شورش‌گران پیوسته به نقش واقعی خود آگاه باشد. او هر گامی که برمی‌دارد در جهت حفاظت از همان ارزش‌هایی است که به مبارزه بنیادی علیه آن‌ها تظاهر می‌کند و از دروغی که می‌گوید آگاه است. دروغ‌پرداز حرفه‌ای کسی است که یا از نادرستی سخن خود آگاه نیست یا جوانب آن را به روشنی نمی‌داند. کسی که بین ظاهر و باطن قضایا سردرگم است ولی طوری نشان می‌دهد که گویی از متن وقایع مطلع است، چون ادراک حسی او با تمایلات مقطعی تناسب دارد و نیازی ندارد که تقلب کند. سخنان و نصایح فرد عوام‌فریب به این دلیل قانع‌کننده است که او (حداقل در زمانی که میدان‌داری می‌کند) اکثر گفته‌های خود را باور دارد.

فرد خودکامه برخلاف بسیاری از افراد دیگر، در میان جریان شورشگری خود را ناآشنا و غریب حس نمی‌کند، بلکه خود را یکی از آن‌ها می‌بیند. چرا که در تمام طول زندگی همیشه نغمه مخالف سر می‌داده است.

با ورود او به جنبش مذکور تعصب و یکرنگی آدمی که همواره ناراضی بوده پا به میدان می‌گذارد. البته افراد دیگری که در این جنبش عضویت دارند و ممکن است بعدها به آن بپیوندند نیز شکایت و اعتراض دارند، اما با شکلی متفاوت با او، چرا که آن‌ها در زمینه‌های دیگر زندگی، شخصیت مثبتی داشته و با شغل خانواده‌شان سازگاری داشته و با مشکلات می‌توانند به گونه‌ای مؤثر کنار بیایند. این در حالی است که نارضایتی دایمی و سر دادن نغمهٔ مخالف محور اصلی زندگی فرد خودکامه را تشکیل می‌دهد. اگر دیگر اعضای جنبش به موازات امور مربوط به آن علائق و نیازهای شخصی دیگری هم دارند. اما در زندگی فرد خودکامه همان نهضت و عنصر مخالفت به مثابه شخصی‌ترین مسأله و عمیق‌ترین شور و علاقه محسوب می‌شود. بنابراین روشن است (و شاید هم طبیعی باشد که با سرمایه‌گذاری این چینی روز جنبش مذکور) فرد خودکامه خیلی سریع پُست مهمی را اشغال کند. افراد دیگر نیز ممکن است چنین موقعیتی را درک کنند ولی از آن کناره می‌گیرند. این وضعیت به فرد خودکامه جایگاهی منصفانه می‌بخشد، چرا که افراد دیگر فقط بخشی از وقت و انرژی خود را برای نهضت می‌گذارند، اما او از همه چیزش مایه می‌گذارد.

اما این که ایشار و از خودگذشتگی او نوعی تمهید به منظور بهره‌برداری‌های بعدی است برای همه روش نیست. زمانی که در میدان محدودی چون زندگی عاشقانه نیز بتوان تظاهر به فداکاری کرد، در حوزهٔ عظیم و گسترده‌ای مانند جنبش‌های اجتماعی جای خود دارد.

بدین ترتیب فرد خودکامهٔ آینده در صف مقدم قرار می‌گیرد. در این

مرحله او خود را ناگزیر می‌بیند افرادی را که قبل از او در موضع بالاتر قرار گرفته‌اند را کنار بزند. روش‌های او برای این کار بسیار قابل توجه است و به عقیده شاهدان عینی نشانگر هوش و نبوغ خاص اوست. از آن جایی که فرد خودکامه در این زمینه‌ها سال‌ها تمرین و تجربه دارد (تحولات دوران کودکی را به یاد بیاورید) می‌توان گفت که او نسبت به اطرافیانش به مراتب بهتر و ورزیده‌تر عمل می‌کند. نظام ارزشی او به صورت شگفت‌آوری با نیازهای مربوط سازگاری نشان می‌دهد. او می‌تواند به همان وسیله‌ای که اولین هواداران خود را پیدا می‌کند، بخشی از اعضای شورای مرکزی با هیأت رهبری را نیز به طرفداری از خود بکشاند. هدفی که دستیابی بدان چندان مشکل نیست. هر چند قدم بعدی کمی دشوارتر می‌نماید، مسأله بر سر منزوی کردن شخص اول (رهبر واقعی) است. برای فهم بهتر این مرحله تراژدی معروف «رهبران همیشه دست دوم» را باید به یاد آورد.

آدم‌هایی که هرگز از نقش و جایگاه فعلی خود راضی نیستند و دقیقاً به خاطر همین ناسازگاری نمی‌توانند نکته مهمی را که باعث قرار گرفتن فردی در مقام شخص اول می‌شود به خوبی درک کنند. فرد خودکامه از طریق رهبران درجه دوم وارد می‌شود و سعی می‌کند تا کنترل آن‌ها را در دست گیرد. آن‌ها نیز به دلایل خاصی که در ذهن دارند به او می‌پیوندند، چرا که در این خیال هستند از طریق هم‌پیمانی با فرد خودکامه، رهبر یا شخص شماره یک را به زیر کشیده و جایگاه او را به دست آورند و سپس فرد خودکامه را نیز حذف کرده یا او را همانند یک «شخصیت شماره دو» به خدمت خود درآورند. کاملاً روشن است که این گروه (رده دوم) اشتباه

کرده و راه را عوضی می‌روند، در نهایت این فرد خودکامه است که کارگردان اصلی صحنه شده و آنان آلت دست او می‌شوند. شخص شماره دو حتی اگر بسیار هوشمند هم باشد، در مراحل بحرانی این بازی از رقیبش (فرد خودکامه) در صفاتی چون سرسختی، اراده و آمادگی برای انجام هر نوع خیانتی و پشتکار و کوشش جدی در فرآیند عمل که لازمه کار است یک گام عقب می‌ماند.

معمولاً چنین تصور می‌شود که حد و اندازه خیانت و رفتارهای خائنه مشخص بوده و آدم خائن نمی‌تواند ادعا کند که جاهلانه مرتکب خیانت شده است. اما این تصور درست نیست چرا که افراد خیانت‌کاری پیدا می‌شوند که مانند دروغ‌گوهای بیمار عمل می‌کنند. فرد خودکامه نیز از این گروه افراد به شمار می‌رود. این گونه افراد به طور خودآگاه همواره خود را در موضعی دفاعی نسبت به عهدشکنی و خیانت‌های احتمالی دیگران می‌بینند. این جماعت از خائنین به زعم خودشان چون ناگزیر بوده و راه دیگری نداشته‌اند، دست به خیانت زده‌اند و تلاش می‌کند که این توهّم را به دیگران نیز بقبولانند.

بدین ترتیب مسیر دستیابی فرد خودکامه به قدرت تقریباً با یک سلسله اعماق فتنه‌انگیز و خائنه پیموده می‌شود. حال اگر روزی او را به خاطر اعمالش به دادگاه ببرند، در حالی که مجبور به دفاع از خود باشد کارهایش را از دو راه توجیه می‌کند: اول آن که همیشه از روی ناچاری و به طور تدافعی از سلاحش استفاده کرده و دوم آن که مجبور بوده برای دفاع از آرمان‌های انقلاب و حفظ نهضت و ... به آن کار دست بزند.

اگرچه قدرت‌طلب خودکامه در تبرئه خود و برای توجیه امور در خصوص خطرات احتمالی مبالغه می‌کند، اما کاملاً روشن است که انگیزه اصلی او در انجام آن اعمال «هراس پرخاش‌گرانه» بوده است، چرا که واقعاً ممکن است در ناخودآگاهش خطر و تهدیدات را خیلی بزرگ‌تر از آنچه بیان می‌کند، تجربه کرده و رفتار و عملش نیز متناسب با تجربه و احساس درونیش بوده باشد. بدین دلیل است که برداشتهای رایج در خصوص حاکمان خودکامه و دیکتاتورها را که معتقدند آن‌ها به خاطر لذت ناشی از تخریب و شرارت دست به اعمال بزهکارانه می‌زنند، نادرست می‌دانیم. فرد خودکامه به هیچ وجه نیت و غرض شرارت ندارد و برخلاف آنچه شاعران اخلاقی درباره آنان می‌گویند، دچار احساس گناه‌کاری و عذاب‌وجدان هم نیست. او همواره در ترس و نگرانی به سر برده و به همین دلیل سپری از دلیل‌تراشی و بهانه‌های متعدد در مقابل ترس عمیق خود می‌سازد تا در پناه آن ایستاده و مجبور نباشد به چیزی اعتراف کند.

فرد خودکامه در مبارزه برای دستیابی به مقام اول، گستاخ و سرسخت است و اعمال و رفتار خود را درست و به جا می‌داند. آیا می‌توان از او پرسید که چرا خودش را شایسته‌تر از فردی می‌داند که اکنون در مقام اول قرار گرفته است؟ و چرا فکر می‌کند که هستی و بقای حرکت به این بستگی دارد که او در مقام نخست نهضت قرار گیرد؟ از همه این‌ها که بگذریم در نهایت این موفقیت‌های اوست که نظر او را تأیید خواهند کرد.

فرد خودکامه پس از دستیابی به مقام اول شدیداً تلاش می‌کند تا موضع و پایگاهش را استحکام بخشد. از این رو لازم می‌بیند که عده‌ای را

به دور خود جمع کند که به او محتاج و وابسته باشند. عواملی که بدون او کاروانی گم‌گسته و بی‌قافله‌سالار می‌نمایند و تنها در صورت وفاداری به او مقام و مرتبتی عظیم می‌یابند که حتی در خواب نیز قابل دستیابی نبوده است. اما برای این که اطرافیان به این شرایط تن دردهند، قدرت‌طلب خودکامه بایستی یکسری موفقیت‌های پی‌درپی کسب کند. میزان اقبال اطرافیان در گرو موفقیت‌های اوست. بنابراین گروهی که دور او جمع می‌شوند، وظیفه دارند به هر قیمتی که شده پیروزی و موفقیت برای او فراهم سازند. بدین منظور آن‌ها مجبورند پیرامون خودکامه «هاله‌ای افسانه‌ای» بکشند، چرا که در غیر این صورت کار خودشان زار است.

اما افسانه‌سازی برای آدمی که زنده است و از آن مهم‌تر، بهره‌برداری از این داستان‌پردازی‌ها به عنوان ابزار مبارزه کار مشکلی است. نکته اصلی در اینجا درگیری با حقایق است که نتیجه کار می‌تواند شکست‌های شدیدی را در برداشته باشد. از این روست که رسیدن به موفقیت نبردی سببانه و خالی از هر نوع ترحم می‌طلبد. بدین خاطر اظهار وفاداری به فرد خودکامه و حفظ شهرت و تبلیغ افسانه او گاهی اوقات بهای زیادی چون ظم به برادر و خیانت به دوست دیرین و زیر پا گذاشتن حقیقت در بر دارد.

بدین ترتیب مقدمات گونه‌ای وفاداری غیرعادی فراهم می‌شود که ویژگی بارز خودکامگی است و مشروعیت خود را از خیانت و ستم‌کاری به دست می‌آورد. عاملی که باعث تداوم رابطه بین قدرت‌طلب خودکامه و اعوان و انصارش می‌شود، معمولاً در رابطه انسان‌های طبیعی باعث از هم‌گسستگی پیوندها و اشتراک در خلاف‌کاری‌ها و دغل‌بازی‌ها و صفات

ناپسند اخلاقی و به طور کلی تشریک مساعی فزاینده و گسترده در امور خلاف می‌شود.

بدیهی است که حتی هم‌دستی گسترده‌ای از این نوع نیز نمی‌تواند قابل اعتماد بودن رفقای قدرت‌طلب خودکامه را ضمانت کند، به گونه‌ای که او در نهایت ناگزیر است آن‌ها را یکایک از میدان به در کند. بنابراین تا زمانی که فرد خودکامه زنده است و این گروه از دوستان نیز نفس می‌کشند او از ترس و وحشت آن‌ها آرامش ندارد.

اما در فرآیند بررسی ما، فرد خودکامه موردنظر قبل از آن که به چنین مرحله‌ای برسد باید بفهمد که به یک گارد محافظ نیاز دارد و در عین حال باید پیامورد که چگونه اقشار مردم را شیفته خود کند. او به یک صحنه‌سازی نیاز دارد، که حتی اگر کس دیگری این صحنه‌سازی را صورت دهد، خود او هم از آن متأثر شود. این صحنه بر طبق سلیقه و میل او چیده می‌شود تا اگر توفیق یافت و تماشاگران نمایش را پسندیدند، ستاره بختش طلوع کند. او باید از همان ابتدا، به کمک شیوه ایمان و نیروی اعتمادش در وجود دیگران ایمان و اعتقاد ایجاد کند. از ابتدای امر او باید همانند معجزه‌گری افسون‌گر رخ بنماید و در پیامش بارقه‌ای نئشه‌کننده و جذاب وجود داشته باشد. او نباید سخنانی این گونه صریح بیان کن که:

«معجزه من در صورتی مؤثر است که شما به من ایمان داشته باشید.»

کلام افسون‌گران از استحکام خاصی برخوردار است. صلابتی که بدون

هیچ‌گونه کلامی چنین القا می‌کند! «من دم مسیحایی دارم و در اطراف من

گروه بزرگی شاهد این نیرویند. به من ایمان بیاورید وگرنه عاقبتی بد و

ناگوار در انتظار افراد بی‌ایمان خواهد بود.» او تا دستیابی قدرت باید با جبروت آن در جمع ظاهر شود. او باید برای قدرت کمی که به دست آورده است، به هر قیمتی که هست اعتبار و مقبولیت زیادی جست‌وجو کند. این یکی از اجبارهایی است که فرد قدرت‌طلب خودکامه همواره فشار آن را بر شانه‌های خود حس می‌کند و ناگزیر از تحمل آن است.

عمده‌ترین کارهایی که «قدرت‌طلب خودکامه آینده» باید انجام دهد از این قرارند:

طرح مسائل واقعی در زندگی روزانه مردم کوچک و بازار و دادن یک رشته و عدم توأم با نشان دادن چهره‌ای ناراحتی و دلی پر درد از مشکلاتی که آتش کینه و نفرت مردم را شعله‌ور می‌کند. او در این میان یک رشته وعده‌های دور و دراز می‌دهد و درصدد برمی‌آید آرزوهای مردم که قابلیت بهره‌برداری داشته باشند را شناسایی کند. شاید هم هنگام برنامه‌ریزی در این فکر باشد که به محض قبضه کردن قدرت حتی ترویج مفاد آن برنامه‌ها را ممنوع اعلام کند، اما همیشه این گونه نیست و ضرورتی هم ندارد که این گونه باشد. خود او به جنبه سحرآمیز و افسون‌گر قدرت اعتقاد دارد و قدرت را قادر متعال می‌پندارد. او نوکر و بنده قدرت است و شاید به همین خاطر حاضر است به اندیشه‌ها و نقشه‌هایش (به آنچه پیش از تصاحب قدرت در نظر داشته) اعتراف کند. شکی نیست که فرد قدرت‌طلب خودکامه مشغول انواع دسیسه‌ها و شیطنت‌هاست و اغلب خود نیز از این امر آگاه است. اما نکته عجیب این‌جاست که او بیشتر از نیرنگ‌های مربوط به صحنه‌سازی‌ها و دروغ‌پردازی‌های جزئی آگاه است و اگر کمی احساس

شرمساری می‌کند، اغلب به دلیل وجود آن‌هاست و نه به خاطر آن دروغ بزرگی که در برنامه‌اش و در عمق لاف‌زنی‌هایش و در جریان وعده و وعیدهایش و در کنه وفاداری آلوده به خیانتش وجود دارد.

او از همان ابتدای کار برای نشان دادن و تظاهر به عظمت و جبروت قدرت دستگاهی عظیم برای خودش ایجاد می‌کند، چرا که او از همان ابتدا خود را منجی مردم معرفی کرده است. قدرت‌طلب خودکامه در این مرحله به منابع مالی زیادی نیاز دارد که آن را اکثراً از طریق افرادی تأمین می‌کند که متعلق به گروه‌های بانفوذ اقتصادی یا صاحب مقامند، ولی در موقعیتی اضطرابی به سر برده و می‌خواهند با استفاده از شورش‌های جاری و کشاندن آن‌ها به مسیر موردظنر خطر موجود را رفع کرده، موج خطرناک را از سر بگذارند. به همین دلیل در صورتی که چنین شورش‌هایی وجود نداشته باشد این باندها تلاش خواهند کرد تا در سطح جامعه، جریان‌هایی که سرخ‌شان در دست خود آن‌هاست، تحریک کنند. خودکامه عوام‌فریب و قدرت‌طلب نیز از این موقعیت بهره‌برداری کرده و با جلب اعتماد این باندهای بانفوذ (و یا حداقل جناحی از آن‌ها) در جایگاه مناسب طرح‌های خود استقرار می‌یابد. او به این باندها انواع و اقسام وعده‌ها و تضمین‌ها را می‌دهد ولی اجرای همه آن‌ها را به بعد از دستیابی به قدرت موکول می‌کند. همان‌گونه که بعضی اوقات این وعده‌ها به مانند چک بی‌محل ممکن است «برگشت» هم بخورد. از این رو باندها در ازای کمک مالی درخواست ضمانت از جمله حرف‌شنویی فرد خودکامه از پیشنهادات و دستورات خود را خواهند کرد. این گونه است که فرد قدرت‌طلب خودکامه

به وضعیت‌های سخت هم کشیده می‌شود. بدین معنا که از سویی در برابر توده مردم نقش منجی فسادناپذیر را بازی می‌کند و از سوی دیگر همچون خدمتگزاری فروتن از اربابان و حامیانش حرف‌شنوی دارد. اما تصور نکنید که این گونه تناقض‌ها برای او ناراحت‌کننده است؛ حداقل در مسیر دستیابی به قدرت او چنین احساسی ندارد.

پس از مدتی خودکامه عوام‌فریب معبود میلیون‌ها نفر می‌شود و اندک اندک با آن کسی که زمانی وارد نهضتی شده و یا خود آن را بنیاد گذارده فاصله می‌گیرد. او تجسم عینی آرزوهای میلیون‌ها انسان چشم‌به‌راه می‌شود و بسیاری از خواسته‌های قبلیش را که قبلاً با شور و اشتیاق (ولی در کمال ناکامی) به دنبالشان بوده است را برآورده می‌بیند. او حالا (خواه‌ناخواه) متأثر از هیبتی است که پیروانش از او ساخته‌اند. او شدیداً تلاش می‌کند تا همانند تندیس آرمانی شود که از او ارائه کرده‌اند و کار را به جایی می‌رساند که حتی در زندگی خصوصیش (که در حد محدودی از آن برخوردار است) به گونه‌ای رفتار می‌کند که انگار در برابر خیل عظیم مردم ایستاده است. انگار نقشی که ایفا می‌کرده با شخصیت واقعی او درهم آمیخته شده و صورتکی که بر چهره زده از او جدانشدنی است. فرآیندی جالب و عجیب به وجود می‌آید که مانند آن را فقط در موارد روان‌پریشی و گسیختگی‌های روانی می‌توان دید. قدرت‌طلب خودکامه تدریجاً به تصویر بزک کرده و اصلاح‌شده‌ای که برای تبلیغات از او ساخته‌اند، هر چه بیشتر شبیه می‌شود.

با انجام پذیرفتن این جابه‌جایی نقش، او از یاران اولیه‌اش (آن‌هایی که

در این بین از او اسطوره‌ای ساخته‌اند) می‌خواهد تا افسانه‌های دلربایی را که خود ساخته‌اند باور کنند. حالا دیگر هیچ‌کدام از آن‌ها اجازه ندارند در ایمان نسبت به او کمترین شکی کنند و یا حتی کمتر از خود وی به آن معتقد باشند. او از هر کس دیگری به خودش نزدیک‌تر است و این نکته را می‌دانیم که این نزدیکی معمولاً مانع هر نوع ایمان راستی می‌شود. معمولاً در این مرحله نخستین انشعاب در میان اطرافیان قدرت طلب خودکامه روی می‌دهد و تعدادی از همراهان بسیار نزدیکش به شورش دست می‌زنند. جمع دیگری که آرزوی «رییس شدن» را در سر می‌پرورانند، ساده‌انگارانۀ فکر می‌کنند که اگر این مسائل را افشا کرده و برای مردم بازگو کنند جناب خودکامه دستگیر شده و به عقوبت می‌رسد. اما همه آنان به شدت در اشتباهند. اطلاعات شخصی آن‌ها به هیچ کاری نمی‌آید چرا که جنبش‌های توده‌ای از قانون‌مندی‌های خاص خودش تبعیت می‌کند و با قول و قرارها و قواعد گروه‌هایی که آن‌ها را تأسیس کرده و هدایت آن را بر عهده دارند تفاوت بسیار دارد. در این جاست که انشعابیون و همچنین آنانی که به فرد خودکامه وفادار مانده‌اند در کمال حیرت و با نگرانی می‌فهمند که افسانه‌پردازی‌هایشان در خصوص فرد خودکامه شکل یک واقعیت مستقل به خود گرفته و با افشای آن کاری از پیش نمی‌رود. این واقعیت از نظر خود فرد قدرت طلب نیز دور نمی‌ماند. بنابراین او گستاخ‌تر و با شک و ظن بیشتری عمل می‌کند. او نیک می‌داند که چه کارهایی را می‌تواند انجام دهد که قبلاً حتی تصور آن ممکن نبوده است. با این وجود به اشتباه رفته‌ایم اگر فکر کنیم که این وضعیت باعث تقویت اعتماد به نفس او شده

و صلابت درونی بیشتری برایش به ارمغان می‌آورد. شکی وجود ندارد که او به مقام والایی رسیده است ولی با این وجود نه تنها احساس آرامش و تعادل درونی نمی‌کند بلکه از آرزوی همیشگی‌اش احساس دوری بیشتری می‌کند و آن فاصلهٔ اولیه بین موقعیت ضعیف و ناتوان او تا هدف غایی (جبران ضعف‌ها و کمبودها) نه تنها کم نشده بلکه بیشتر هم شده است. حالا آن شک و تردید درونی به شکل احساس عدم اطمینان بر تمام وجود او سیطره یافته است چرا که اکنون با دستیابی به آن چیزهایی که دارد، یک مبنای واقعی برای ترس و نگرانش به وجود آمده که در واقع ترس و واهمه برای از دست دادن آن همه دستاورهای فراوان است. او با خود می‌اندیشد که اگر روزی بدشانسی بیاورد آن وقت همه چیز را یک‌باره از دست خواهد داد. او خود از احتمال فرا رسیدن آن روز به خوبی آگاه است. اصل همه یا هیچ زندگی او را در چنین وضعیتی (یعنی بین این دو امکان) تعریف می‌کند.

شرایط آقای ایکس (کارمند جزء) البته متفاوت است. آقای کارمند تا حدی می‌تواند آسوده‌خاطر بوده و نگران مقام یا مال نباشد، چون که چیز زیادی برای از دست دادن ندارد. اگر او سقوط کند خیلی زیاد پایین نمی‌رود، چرا که خود به خود در طبقهٔ پایین قرار دارد. اما شرایط کسی که در شرف دستیابی به قدرت است به گونه‌ای دیگر است. او در همان حال هم (قبل از آن که به قدرت دست یازد) آدم بزرگ قدرتمندی است و اگر سقوط کند به دره‌ای عمیق خواهد افتاد. او در همین جا که ایستاده (یعنی قبل از دست یازیدن به قدرت) ممکن است خیلی چیزها را از دست بدهد. بنابراین کاملاً

واضح است که چرا بالا رفتن از پلکان قدرت مرادف با هراس و وحشت شدیدتر است.

در این حالت گاهی فکر اقدام به خودکشی به سراغش می‌آید. اطرافیان نزدیکش می‌دانند که او اگر در راهی که می‌رود نتواند به مقصد دلخواه برسد، خود را سر به نیست خواهد کرد. کاملاً روشن است که فردی که مرگ خودش را مشروط به چیزی می‌کند از دست زدن به هیچ‌گونه جنایت و کشتاری ابایی ندارد. چرا که در اینجا نزاع را بر سر هستی و نیستی خود می‌بیند. او در فرایند نیل به قدرت نشان داده که تا چه اندازه جانش را دوست دارد و در عین حال که زندگی دیگران (همهٔ انسان‌ها) را ناچیز و بی‌ارزش می‌خواند، تا چه اندازه برای زندگی خود اهمیت و ارزش قائل است.

تحقیر انسان‌ها یکی از ویژگی‌های اخلاقی فرد خودکامه است که میدانی گسترده در اختیار او می‌گذارد تا فراتر از امکانات رقبایش مانور داده و یکه‌تازی کند. علاوه بر این برتری خاص او در این است که او با تمام وجود به رسالت خود ایمان و اعتقاد دارد. آیا از افرادی که فکر می‌کند تمام بی‌رحمی و سفاکیش برای پیشبرد رسالتی است که بر عهده دارد، می‌توان کسی را بی‌رحم‌تر سراغ گرفت؟

زمانی که فرد خودکامه سرانجام در مرحلهٔ دست‌یابی به قدرت قرار می‌گیرد، واقعه‌ای همانند عهدشکنی و نادیده گرفتن عهد و پیمان ناجوانمردی و تحریک به اقدامی زودرس! رخ می‌نماید. تمامی اسناد و شواهد تاریخی چنین نشان می‌دهند که فرد خودکامه پلهٔ آخرین نردبان

ترقی و آخرین مرحله کسب قدرت را در نبردی رودررو طی نمی‌کند، بلکه او با نیرنگ از دری پنهان وارد می‌شود که در واقع باند پشت‌پرده (حامیان اقتصادی) به روی او باز می‌کنند. وقتی او از چنین راه‌هایی وارد میدان می‌شود و قدرت را قبضه می‌کند، دیگر توطئه ترور و کشتاری که شروع می‌کند خائنه به نظر نمی‌رسد. بلکه بیشتر به عنوان تدابیر اضطراری و ضرورت‌های غیرقابل اجتناب سیاست دولتی و «مصلحت‌های آرمانی» توجیه می‌شد. زمانی که فرد خودکامه با آخرین حيله بر بالاترین پله قدرت ایستاد با مشروعیتی جدید در مقابل مردم قرار می‌گیرد و قدرتی را به دست می‌گیرد که حق استفاده از آن را نیز در اختیارش قرار می‌دهد.

برای فهم این نکته که چرا آدم قدرت‌طلبی به هر وسیله ممکن در صدد
تصاحب قدرت است نیز نیاز چندانی به روان‌شناسی نیست. اما وقتی کسی
حاضر است از فرط گرسنگی بمیرد ولی دست به دزدی نزند و یا به چماقی که
بر سرش فرود می‌آید به چشم عصای اعجاز‌گر نگریسته و آن را می‌بوسد،
برای فهم و توضیح چنین حالاتی به روان‌شناسی نیاز مندیم.

فصل پنجم

حاکمیت قهر و خشونت

دیونیزوس کبیر (حاکم خودکامه سیراکوز) به سوءظن دائمی مبتلا بود. ترس چنان او را فرا گرفته بود که می‌ترسید برای کوتاه کردن موهای سرش آن را به دست سلمانی دهد. از این رو دستور می‌داد تا خدمتکاری آن‌ها را با ذغال داغ بسوزاند. کسی نمی‌توانست به اتاق او وارد شود، نه برادرش و نه پسرش، هیچ کدام اجازه نداشتند که با لباس عادی با او ملاقات کنند. هر کس می‌خواست با او دیدار کند می‌بایست قبل از ورود لباس‌هایش را درآورده و لباس دیگری را که به او داده می‌شد، بپوشد تا محافظان مطمئن شوند که اسلحه‌ای با خود ندارد. روزی برادرش (پتینس) می‌خواست نقطه‌ای را روی کف اتاق مشخص کند، برای این کار از محافظ او نیزه‌ای گرفت حاکم چنان خشمگین شد که دستور دارد محافظ را به خاطر بی‌احتیاطی اعدام کنند. او بارها گفته بود که مجبور است در مقابل دوستانش از خود محافظت کند چرا که می‌داند آن‌ها آدم‌هایی زیرک و باهوش هستند و بیش از آنکه بتوانند ریاست کسی را بپذیرند می‌خواهند که خود رئیس باشند. او یکی از

فرماندهانش (مارسیاس) را که خود از پایین‌ترین درجه به مرتبه فرماندهی رسانده بود به چوبه اعدام سپرد. چرا که مارسیاس خواب خود را که در آن حاکم را با یک ضربه به قتل می‌رساند، نقل کرده بود. دیونیزوس به آن مشغول باشد. بدین ترتیب روان حاکم مملو از تمام نگرانی‌هایی بود که ناشی از ترس و بزدلی است. این همان فردی است که از دست کسی چون افلاطون خشمگین شد چون افلاطون حاضر نشده بود که او را شجاع‌ترین فرد بداند.

پلوتارک

هیچ چیز قادر نیست روایت قدرت را به استواری و صلابت خود آن بیان کند. قدرت همانند دلیل و منطق (حتی قبل از توسل به قهر و خشونت) که در اختیار دارد) روشن و قانع‌کننده است. مسأله پرتفردار بودن قدرت از همان آغاز - صرفاً به خاطر تهدیداتی که برای مخالفانش فراهم می‌آورد نیست - بلکه خود قدرت جذّابیت و فریبندگی ویژه‌ای دارد. عدّه زیادی از کسانی که قبلاً مخالف و رقیب حاکم خودکامه کنونی بوده‌اند از همان روزهای اول به قدرت رسیدن او، به جمع یاران جدیدش می‌پیوندند. با این استدلال که او به دلیل خارق‌العاده بودن توانسته قدرت را به دست گیرد، پس بهتر است و به نفع ماست که به خدمت او درآییم. او مطمئناً واجد یکسری توانمندی‌هایی است که متأسفانه ما قبلاً آن‌ها را نشناخته‌ایم، آدمی که توانسته به این موفقیت مهم دست یابد هر چه بگوید می‌تواند انجام دهد، بنابراین می‌توانیم به وعده‌های او اعتماد کنیم.

بدین ترتیب «خودکامه به قدرت رسیده» شروع و آغاز خوبی دارد. او

مخالفینش را سرکوب کرده و با این عمل آنانی را که نسبت به او شک و تردید دارند نیز متوحش می‌سازد. بدین صورت مخالفان نه چندان جدی عقب‌نشینی می‌کنند. میانه‌روهای بی‌موضع را هم خیلی سریع می‌توان به طرفداری از خود وادار ساخت. از طرف دیگر رهبران مخالف حاکم خودکامه به مردم روی آورده و از آن‌ها می‌خواهند که مقاومت کنند. آن‌ها جنایاتی را که حاکم خودکامه در روزهای اول حاکمیتش انجام داده خاطر نشان می‌کنند، اما در کمال حیرت متوجه خواهند شد که فقط تعداد کمی از مردم به حرف‌هایشان گوش می‌دهند. آن‌ها به این دلیل تعجب می‌کنند که از ماهیت و تأثیرات قدرت اطلاع درستی ندارند. آن‌ها برای بسیج مردم و تقویت مخالفت علیه حاکم خودکامه، کشتارهای او را به مردم متذکر می‌شوند و خشونت و سنگدلی حاکمان جدید را گوشزد می‌کنند، اما با این کارها بدون آن که بدانند به نوعی حاکمیت جدید را تبلیغ و ترویج می‌کنند. چرا که با این گونه افشاگری‌ها، مردم چنین نتیجه می‌گیرند که کوچک‌ترین حرکتی علیه قدرتمندان و حاکمان جدید، خطرات زیادی به همراه دارد و بهتر آن خواهد بود که به جای مخالفت، هر چه سریع‌تر حاکمان جدید را ستایش و تمجید کنند.

بدین ترتیب ترس و وحشت در تثبیت قدرت مؤثر واقع می‌شود. به همین دلیل اگر قدرتی برای تثبیت حاکمیت از زور و وحشت استفاده کند، دیگر نمی‌تواند آن را کنار بگذارد. در غیر این صورت خودش از بین می‌رود. با ترس و وحشت «وسط‌بازی» نمی‌توان کرد. بعضی از حاکمان خودکامه از این جریان مطلع بوده و آن را به کار گرفته‌اند، اما کسانی که از آن آگاهی

نداشته‌اند، به خاطر همین سهل‌انگاری و «وسط‌بازی» خیلی زودتر از آنکه انتظارش می‌رفته، سقوط کرده‌اند.

حتی لله‌های بداخلاق هم به خوبی می‌دانند که با ترساندن کودکان آن‌ها را می‌توان به خود وابسته کرد. چرا که خاصیت ترس فقط دافعه نیست، ترس جاذبه نیز دارد اما فرآیند اثربخشی آن مانند مواد مخدر است، یعنی برای به دست آوردن اثر مطلوب به طور مستمر باید مقدار مصرف آن را افزایش داد.

حاکم خودکامه این آمادگی را دارد که بنیاد حکومتش را بر رعب و وحشت بگذارد. او خود نیز متأثر از ترس است. حتی زمانی که غضبناک شده و در فضایی مملو از تهدید و ترس فریاد برمی‌آورد: «همه را از بین خواهم برد»، شاید خود او هم در درونش از ترس می‌لرزد. با دستیابی به قدرت لحظه‌باشکوه عمر فرد خودکامه فرا می‌رسد. او اکنون رؤیای تحقق یافته‌اش را دربردارد. اما مشکل‌اش آن است که چگونه آن را تا پایان عمر حفظ کند. از نظر او دشمنان مترصد حمله‌اند و هر چه از آن‌ها بکشد، باز هم کم نمی‌شوند پدر، برادر، فرزندان و دوستان کشته‌شدگان هنوز زنده‌اند، آیا نباید از آن‌ها بترسد؟ و بر فرض که این‌ها را نیز سر به نیست کند، آیا نسل دیگری قیام نخواهد کرد؟ زیر جنازه هر کشته‌ای یک گروه جدید از دشمنان تازه نفس صف کشیده‌اند و اگر قرار باشد حاکم خودکامه در امنیت به سر برد همه آن‌ها باید یکی پس از دیگری از بین بروند.

نظام استبداد و خودکامگی یکسری احکام خاص صادر می‌کند: این کار را بکن، آن کار را نکن. امر و نهی برای تک‌تک اعمال و رفتار! آیا

همین کافی خواهد بود؟ آیا باید دست روی دست گذاشت و منتظر بود تا کسی عمل خلافی انجام دهد؟ نه در این صورت کار از کار می‌گذرد. باید اندیشه و عقیده مخالف را نیز ممنوع اعلام کرد. البته این هم کافی نخواهد بود. آیا این درست است که صاحبان قدرت منتظر باشند تا کسی حرفی بزند و یا ابزار عقیده‌ای بکند و بعد او را محاکمه و تنبیه کنند؟ نخیر! این روش درست نیست. باید روشی تعبیه کرد که حتی حرف‌ها و ایما و اشاره‌هایی که بین دوستان و آشنایان ردوبدل می‌شود هم ممنوع شود. اصلاً بهتر آن است که تفکر و دگراندیشی (هر چند آن‌ها را بازگو نکند و در سطح فکر باقی بماند) ممنوع شود.

از آن جایی که نظام استبداد و خودکامگی از هیچ جنایتی روی‌گردان نیست، این نظام هیبت و قدرت خاصی دارد. این هیبت تا زمانی خوفناک باقی می‌ماند که نظریات و اندیشه‌های مخفی جریان پیدا نکرده و نیازی به تأیید و تصدیق‌های فرمایشی نباشد. (که این ظاهر‌نمایی، خطرات جدی دربردارد) و اثری از انتقادات مخفیانه نباشد. نظر حاکم خودکامه این است:

«بگذار از من متنفر باشند، اما بترسند.»

اما مسأله به همین جا ختم نمی‌شود، با تحریک احساس خشم و نفرت مردم می‌توان قدرت را به دست گرفت. با به دست آوردن قدرت (علی‌رغم بی‌زاری جویی مردم) می‌توان حداقل تا مدتی حکومت کرد، اما کم‌کم کار سخت می‌شود. نکتهٔ تعجب‌آور این جاست که بیشتر از هر نوع نظام حکومتی دیگر حاکم خودکامه و نظام استبدادیش نیازمند پذیرش و حمایت عمومی است و از آن جالب‌تر حاکم خودکامه (همانند رقیبی زشت و حسود)

به افکار و اندیشه‌هایی که مورد قبول عام قرار گرفته و به خوبی از طرف مردم استقبال شده‌اند، به شدت حسادت کرده و همانند فردی شکست‌خورده به دنبال آن است تا به هر ترتیبی که شده مقبولیت خودش را به مردم تحمیل کند. جمعیت میلیونی باید یک صدا سرود عشق به او سر دهد ...

حتی نمایش این سرود همگانی نیز او را راضی نمی‌کند. چرا که او نگران آن است که در میان این جمعیت میلیونی سرودخوان، شاید یک نفر باشد که با جنبانیدن لب‌هایش فقط تظاهر به خواندن می‌کند و به جای ابراز احساس و عشق و محبت واقعی، نقشه براندازی او را در سر داشته و منتظر فرصت مناسب است. هورا کشین میلیون‌ها نفر او را به درجه‌ای ناگفتنی از شغف و لذت می‌رساند، اما همان یک نفر (که قطعاً خود حاکم می‌داند که تنها او یک نفر نبوده و افراد زیادی همانند او فکر می‌کنند) همچون ابر سیاهی آسمان دلش را تیره و تار می‌سازد. او به درستی می‌داند که تا این یک نفر وجود دارد، خواب راحتی نخواهد داشت. شاید این یک نفر در میان سربازان محافظش باشد که هم‌اکنون در کنارش ایستاده‌اند و شاید یکی از جمع یاران بسیار نزدیکش و ...

در زمان‌های قدیم فردی به نام «بروتوس» بود که از یاران بسیار نزدیک «قیصر» به شمار می‌آمد. قیصری جلاد که با خنجری همیشه آماده و آخته بر بالین دشمنانش حاضر می‌شد و یا بروتوس را به چنین مأموریت‌هایی می‌فرستاد ... زمانی فرا رسید که قیصر بروتوس را با شمشیری آخته بر بالین خود حاضر و آماده دید، آن زمان فهمید که این بار نوبت خود اوست. نتیجه گرفت که کارش تمام است و از هرگونه تلاشی

خودداری ورزید، چرا که او قادر بود خود را از همهٔ مردم دور نگه دارد و در برابر همه از خود محافظت کند، اما از نزدیک‌ترین یار و محافظش «بروتوس» نه! ...

از این تجربهٔ عبرت‌آموز تاریخی، حاکم خودکامه چنین نتیجه می‌گیرد که به هیچ کس اطمینان نکند، مگر آن که بخواهد علیه شخص ثالثی با کسی متحد شود. بدین ترتیب او دیگر توان هیچ‌گونه همبستگی و اتحاد مثبتی را نداشته و تنها کاری که می‌تواند انجام دهد طرح‌ریزی یک رشته نقشه‌های اهریمنانه برای دیگران است. او انواع و اقسام جناح‌ها و دسته‌های مختلف را پیرامون خود ایجاد می‌کند. هر یک از این جناح‌ها تنها خود را پیرو او می‌دانند تا بدین وسیله شاید بتوانند با جلب حمایت او بر جناح‌های دیگر پیشی بگیرند.

افراد این گروه‌ها نیز از زمرهٔ شیادان بازی خورده‌اند که هر گروه از آنان در پی بهره‌گیری و سوءاستفاده از گروه‌های دیگر است. اما جایگاه شخص خودکامه یا به قولی رهبر این جماعات تا زمانی در میان آن‌ها محترم و مصون است که همهٔ آن‌ها به او، به عنوان یک محور مرکزی و مرجع داوری نیازمند باشند و تا وقتی که بتوانند همه چیز را به او نسبت دهند و گناه پیامدهای نامطلوب و احتمالی تمامی امور را بر عهدهٔ او بگذارند. با این وجود حاکم خودکامه در همین زمان نیز مجبور است گاه‌گاهی دست به قدرت‌نمایی زده و با ضربه‌ای ناگهانی با تشری پرنهیب، به آنان حالی کند که هیچ یک مصون نبوده و بایستی همگی در ترس و هراس از او به سر برند.

از این روست که حاکم خودکامه همواره فهرستی از افرادی که باید تعقیب و تبعید شوند در دست دارد. در این لیست نام هر کسی را می‌توان دید. تمام بشریت در این لیست ملعون وجود دارند. چرا که تا زمانی که هنوز کسی در زندگی فعال است هر چقدر هم که وفادار باشد، باز هم احتمال عهدشکنی او می‌رود تا زمانی که هنوز یک نفر باقی مانده که با او بیعت نکرده این احساس در او وجود دارد که گویی صاحب هیچ قدرتی نیست. بدین خاطر است که در نظام استبداد و خودکامگی در خصوص مسألهٔ اهانت به مقام والای حضرت حاکم (پیشوا، پدر خلق‌های جهان^۱ و ...) چنان مجازات شدیدی وضع می‌شود که حتی در یک حکومت سلطنتی هم به چشم نمی‌خورد. در این نوع حاکمیت، نفس عدم ابراز احساسات نسبت به شخص حاکم، توهین محسوب می‌شود. حتی سخن ناخوشایندی که قبل از به قدرت رسیدن شخص حاکم کسی بر زبان آورده باشد، جرم محسوب می‌شود. در این حالت است که حاکم خودکامه رفته رفته گرفتار نوعی وسواس فکری برای سلطهٔ تام و فراگیر می‌گردد.

نظریهٔ مربوط به قدرت مطلقه، تنها نقش یک چارچوب نظری را بازی می‌کند و به خودکامگی که جنبهٔ عملی دارد چهره‌ای تزئینی و متفکرانه می‌بخشد. آنچه غیرقابل اجتناب است، تلاش دائمی برای دستیابی به قدرت مطلق است. بر این اساس نظام خودکامه هرگاه از تلاش بی‌وقفه برای دستیابی به قدرت مطلق دست بردارد، فرو می‌پاشد. این به معنای پیروی از قانونمندی است که نظام خودکامگی را به جلال و جبروت (و

1. اشاره به استالین و هیتلر

سپس به نابودی و سقوط) می‌کشاند. توان‌مندی آن از سلطهٔ فراگیرش سرچشمه می‌گیرد. چرا که قدرت مطلق وحشت‌زا مسحورکننده و نافذ است. ولی خودکامگی دقیقاً به همین دلیل (یعنی وانمود کردن به داشتن قدرت مطلق) رو به زوال می‌رود. چرا که در واقع چنین قدرتی وجود خارجی ندارد. وجود قدرت چیزی جز نمایش آن نمی‌تواند باشد، نمایشی که همواره باید تکرار شود که این تکرار خودش پرهزینه بوده، خسارات و قربانیان بسیاری را دربردارد که در نهایت این وضعیت آشفتگی‌ها و تشنجات شدیدی را برمی‌انگیزد.

حقیقتاً در شرایطی که افرادی علیه نظام خودکامگی می‌اندیشند و مطلقیت آن را زیر سؤال می‌برند و از آن مهم‌تر در جایی که کسانی در برابر این نظام قدعلم کرده و بر ضد آن وارد عمل می‌شوند، چگونه می‌توان سیطره و حاکمیت بی‌چون و چرای آن را برقرار ساخت؟

با این وجود از یاد نبریم که در ابتدای کار مردم زیردست و حقیرشده خود را با این نوع نظام سازگار کرده و به نوعی کنار می‌آیند. با یک نگاه نسبتاً دقیق، چنان آهنگ پر عظمتی از ترس و بزدلی عمومی را می‌توان مشاهده کرد که به هیچ عنوان در مخیلهٔ هیچ مستبد مستکبری نمی‌گنجد. در این موقع قانون دسته‌سازی و جناح‌بندی که از ابتدای کار در اطراف شخص حاکم جریان داشت، گسترش یافته و علیه کل ملت به کار گرفته می‌شود. ارتباطات دوستانه و رفاقت‌های صمیمی تماماً به دیدهٔ شک و ظن نگریسته می‌شود و وفاداری‌های سابق به خیانت کشانده می‌شوند، چرا که توقعات پر دامنهٔ نظام خودکامگی پایداری در روابط انسانی را بر نمی‌تابد.

پیش از این به مسألهٔ ترس و هراس پرداختیم، اکنون توجه کنید که عامل هراس چه پدیده‌هایی را می‌تواند بیافریند:

نظام خودکامگی چنین حرف می‌زند: «اگر تو به دوستت (که ما او را فردی مفسد می‌شناسیم) وفادار بمانی، نشان داده‌ای که تو خود نیز همانند اوئی، بنابراین تو نیز مانند او سزاوار مرگی! ولی اگر تو مجرم نیستی پس باید نشان دهی که با او (که چهرهٔ محرمانه‌اش شناخته شده است) فاصله داشته و ارتباط خود را با او قطع کرده و حاضری تا اطلاعاتی بر ضد او در اختیار ما بگذاری و علیه او شهادت بدهی، چنانچه این کار را نکنی، آنچه بر سر دوست آمده بر سر تو نیز خواهد آمد و بعد از آن نیز بر سر دیگر دوستان همان خواهد آمد که بر سر تو آمده است.»

کاملاً روشن است که در چنین شرایطی حفظ و پای‌بندی به پیمان دوستی تا چه اندازه پرمخاطره و دشوار است و چگونه ادامهٔ زندگی و ترک رابطهٔ دوستانه‌ای با ریسک مرگ، ترس و ذلت خاصی را بر روند حیات فردی و اجتماعی حاکم می‌کند.

اهداف نظام خودکامگی همواره با شدیدترین ابزارها عملی می‌شود و هر موضوع بسیار ناچیزی بی‌درنگ با پاسخ مرگ همراه می‌شود. حال فکر می‌کنید که آن پیوندهای دوستی و رفاقت تا چه میزان باید پایدار بوده و از چه درجهٔ متعالی برخوردار باشد که بتواند در برابر چنین تهدیدات پرمخاطره‌ای مقاومت کرده و از آزمون سربلند بیرون بیاید. از زمانی که اصول بنیادی زندگی روزمره زیر پا گذاشته می‌شود، حیات شرافتمند به قیمت جان آدمی تمام می‌شود. روزی که خیانت و ناجوانمردی را امری

شرافتمندانه بخوانند، آن وقت است که رکود شخصیت و اضمحلال حُرمت یکایک انسان‌ها ابعاد وحشتنا و غیرقابل باوری پیدا می‌کند.

کشتن یک انسان بی‌گناه مطمئناً لکّه ننگی است بر دامن انسانیت، اما شاید فصاحت آن از ذلیل شمردن روح زندگان کمتر باشد. نظام استبداد و خودکامگی هر چه بیشتر انسان‌ها را به انحطاط و پستی بیشتری سوق می‌دهد، مدعی افتخار و بزرگواری بیشتری برای خود می‌شود. آیا تمامی این جنایت‌ها و بزه‌کاری‌های عجیب و غریب می‌تواند اندکی احساس آرامش و امنیت برای این نظام فراهم آورند؟ مسلماً نه خیلی زیاد! به راستی مردم در خصوص مجیزگویی‌ها و ابراز وفاداری افراد ذیل و بریده چه می‌اندیشند؟ چقدر باید نادان بود که به وفاداری کسی که حاضر به انجام هر نوع خیانتی است و به محض استشمام خطر، به هر نوع رفاقت و دوستی پشت پا می‌زند، دلگرم بوده و آن را باور کرد؟

زمانی خواهد رسید که حاکم خودکامه در انبوه مردم جز جمعیت بزرگی از عروسک‌های خجل و تسلیم شده چیز دیگری نمی‌بینند و به زودی زمانی خواهد رسید که احساس افتخار و شادی او کاهش یافته ظن و شک فریب و نیرنگ او را نگران می‌سازد و با خود فکر می‌کند که آیا همه این‌ها فاقد شخصیت هستند؟ بدون شک دچار اشتباه بزرگی شده‌ایم اگر فکر کنیم که آدم‌های فاسدشده بر اضمحلال و انحطاط شخصیت خود آگاهی دارند. در جای دیگر به این مسأله اشاره کردیم که معمولاً این چنین است که هر فردی پندار و کردار خود را متناسب با شرایط زندگیش تنظیم کرده و منطق با نیازهای حقیرش، توجیهاتی فراهم می‌کند و در نهایت این

شیوه توجیه در افراد به جایی می‌رسد که به هنگام فریب خویشتن، کمتر کسی می‌فهمد که خود را قربانی کرده است. این سیر قهقرایی به سوی فرومایگی و پستی برآیند جریانی تدریجی است که تا اندازه زیادی به شکل ناخودآگاه انجام می‌شود.

حاکم خودکامه که در آغاز وعده اعجاز داده است، پس از کسب قدرت و جای گرفتن بر مسند حکومت، وعده‌هایش عملی نمی‌شوند. در این زمان آیا مردم او را دروغگوی فریب‌کار می‌خوانند؟ نه! زمان زیادی لازم است تا توده مردم در این زمینه هوشیار شده و شروع به انتقاد کنند. غالباً مخالفان استبداد و خودکامگی در برآورد سرعت آگاهی و پندارزدایی مردم دچار اشتباه می‌شوند و به عمق جریانی که در حضورشان انجام می‌گیرد پی نمی‌برند. این توهم به میزان زیادی ناشی از عجز بودن آنان است، فرد معتقدی که منتظر وقوع معجزه‌ای بوده و حالا آرزویش برآورده نشده است، هم‌چنان مشتاقانه باور دارد که معجزه‌ای انجام خواهد پذیرفت اما وقوعش کمی به تأخیر افتاده است، چرا که وقوع اعجاز را مطمئناً نمی‌توان در پاسخ دوگزینه‌ای آری یا نه خلاصه کرد. فرد معتقد با اطمینان خاطر متقاعد می‌شود که آن معجزه در حا وقوع بود که نگهان (دست دشمن از آستین یکی بیرون آمد) و ظهور آن را به عقب انداخت. بنابراین در این جا کاری که حاکم خودکامه لازم است انجام دهد، تنها این است که آتش نفرت و کینه توده عوام را نسبت به دشمنان خیالی (که مردم هیچ شناخت درستی از آنان ندارند) دامن بزند و همه چیز را به آنان نسبت داده، تمامی کاسه کوزه‌ها را بر سر آنها بکشد. که با این کار ایمان به انجام معجزه را زنده نگه

می‌دارد.

البته هر نظام خودکامه‌ای دشمنان خارجی نیز دارد و از این رو عنصر نفرت و کینه را از قبل در اختیار دارد. حاکم خودکامه تلاش می‌کند همانند دشمن داخلی که تحت تعقیب و مراقبت اوست، نوعی دشمن خارجی انتخاب کند که ضعیف باشد تا مبادا تحریکات و مبارزه‌طلبی او به نتایج ناگواری بیانجامد. اگرچه حاکم خودکامه در ایجاد تسهیلات زندگی و حل مشکلات معیشتی مردم موفقیت‌چندانی ندارد، اما در یافتن و رونق دادن دشمنی و کینه و ایجاد شرایط ابراز شک و تردید هزینه فراوانی می‌کند. از این رو گروه بزرگ تحقیرشدگان با هر وسیله‌ای که بتوانند تلاش می‌کنند تا صورت و ظاهر باورهای خود را حفظ کنند و گاه در این کار چنان تفریط می‌کنند و سخنان و دلایلی را می‌پذیرند که در شرایط عادی زندگی شخصی خود بدون شکل چنین استدلال‌هایی را به سخره می‌گیرند. دقت شود که این نوع رفتار به معنای تظاهر و ریاکاری نیست، بلکه دلیل اصلی باور آن‌ها به چنین چیزهای بی‌معنی آن است که آن‌ها به خوبی می‌دانند که تظاهر به باور داشتن آن‌ها بسیار کم‌خطرتر از ابراز شک و تردید است. هر آدم عاقلی حاضر است که به باج‌گیری که سر راهش را گرفته و تمام اموالش را طلب می‌کند و لوله تفنگش را به روی او نشانه رفته بگوید که تمام آن اموال را خود با کمال میل به او هدیه می‌کند و هیچ ادعایی هم ندارد. پس اگر انسان مجبور باشد که زیر سلطه حاکم مستند زندگی کند، کم‌کم و به طور ناخودآگاه چنان به انحطاط می‌رود که خود او نیز درستی و صحت آنچه را انجام می‌دهد تأیید می‌کند، چرا که انسان فقط اگر یک بار

هم که شده در تنهایی با خود به آن دروغ به چشم حقیقت بنگرد و آن را بپذیرد، باری از دوش ضمیر خودآگاهش برداشته شده و زندگی آسان‌تر می‌گذارد. تا زمانی می‌توان گفت انسان در حال تظاهر و ریاکاری است که هنوز در درونش توان، جسارت و میل لازم برای دستیابی به حقیقت را حفظ کرده باشد. اما هنگامی که این جرأت را نیز از دست داد دیگر ظاهرسازی چه ضرورتی دارد؟ در چنین شرایطی است که اگر او به حقیقت برخورد کند، چنان واکنش نشان می‌دهد که «من شما را نمی‌شناسم» و در حقیقت دروغ هم نگفته است. هر چه حاکم خودکامه به مراتب بالاتری صعود کند انسان‌های تحت حاکمیتش به مراتب پایین‌تری سقوط می‌کنند و بدین ترتیب با گسترش و تسلط ترس و هراس بر تمامی عرصه‌های زندگی، آدمی با حقیقت و صداقت نیز بیگانه می‌شود.

اندیشمندانی که توده مردم را معمولاً حقیر و پست می‌شمارند، آن چه را که در بالا ذکر شد، بخشی از ویژگی‌های توده مردم دانسته و تنها شخصیت‌های ممتاز را خارج از این قاعده می‌دانند. این نگرش هیچ پایه و اساسی ندارد چرا که ترس و هراس در اختیار هیچ کس نیست. به ندرت پیش می‌آید آنانی که از دانش و آگاهی بهتری برخوردارند. در برابر رژیم‌های خودکامه و مستبد بهتر از مردم دیگر مقاومت کنند. در هر قشر و طبقه‌ای افرادی وجود دارند که شدیداً می‌ترسند و از طرفی دوست دارند که در هر شرایطی (حتی به قیمت تحمل بدترین بی‌حرمتی‌ها) به زندگی ادامه دهند و بالعکس اگر کمی درنگ کنیم می‌توانیم ببینیم که در این «زمانه تحقیر» اکثر کسانی که رفتاری نسبتاً شرافتمندانه از خود نشان می‌دهند از

متن همین توده مردم گمنام برخاسته‌اند و نه از جرگه نخبگان زمانه و شخصیت‌های برجسته!

شان و اعتباری که حاکم خودکامه به دست می‌آورد، برای مدتی طولانی دوام می‌یابد، چرا که از بین رفتن یا تنزل مقبولیت آن در پیشگاه عامه مدت‌ها طول خواهد کشید. حتی جادوگری که در اجرای تردستی خود موفق نیست، تا مدت‌ها مردم به او و کارهایش اعتماد دارند. از طرف دیگر اگر شرایط را از دیدگاه افرادی که افکارشان به طور کلی متأثر از توجیهات و تفسیرهای جبری نظام تبلیغاتی حکومت است بررسی کنیم، می‌توان تأیید کرد که یک رشته پیشرفت و تحولات فوق‌العاده انجام گرفته است. حتی وقتی که حاکم خودکامه نهایت استفاده را از امکانات کرده باشد، باز هم به این زودی‌ها دستش خالی نمی‌شود. او (برخلاف کسانی که با مسائل مربوط به قدرت هیچ‌گونه آشنایی ندارند) با جسارت و پرروی تمام به مانور و قدرت‌نمایی می‌پردازد. علاوه بر آن هر چه پایگاه مردمی حاکم خودکامه کمتر شود، دستگاه حکومتش گسترده‌تر می‌شود و به این ترتیب وجود همین ماشین عریض و طویل و پیچیده و خشن باعث می‌شود که شالوده زندگی میلیون‌ها نفر به او وابسته شود. این توده عظیم مردمی به اجبار با او همانندسازی کرده و با تب او تب می‌کنند و هزاران خانواده رشد و ترقی و برخورداری خود را مدیون او می‌دانند و هرگاه نگران حفظ پست و مقام خود شوند، نگرانی و اضطرابشان را به سرنوشت رژیم متصل می‌کنند. به غیر از این گروه افراد دیگری نیز هستند که با دیدن خوشبختی و شانس و اقبال تازه یافته برخی تطمیع شده و به تدریج به این فکر می‌افتند که به نوعی به

نظام حاکم نزدیک شوند تا بدین وسیله آنان نیز بتوانند از نعمت خوان جدید برخوردار شوند.

البته کاملاً روشن است که این سیستم نیز امنیت کامل ندارد. در هر نظام مبتنی بر خشونت زمان‌هایی را می‌توان شاهد بود که افرادی که در ابتدا به قصد بالا رفتن از نردبان ترقی اظهار عشق و علاقه و وفاداری زیادی نسبت به حکومت می‌کردند، کم‌کم از آن روی‌گردان شده و اصطلاحاً به آن خیانت می‌کنند. زمانی آن‌ها دست به خیانت می‌زنند که دیگر امید زیادی به حفظ موقعیت خود نداشته باشند. در این زمان آن‌ها در این فکر هستند که تنها با توسل به اعمال خیانت‌آمیز کاملاً آشکار می‌توانند از خطر نجات پیدا کنند. از این رو حاکم خودکامه تا جایی می‌تواند به دستگاه سلطه خود اعتماد کند که بتواند گسترش و فراگیری آن و یا حداقل حفظ بقای آن را به نوعی به دیگران القا کند. بدین خاطر است که برای نظام مبتنی بر استبداد و خودکامگی تنها به دست آوردن قدرت کافی نیست و مجبور است به خاطر رفع نگرانی‌های خود و آرامش دادن به پیروانش و هم‌چنین به خاطر بی‌حرکت نگه داشتن افرادی که از نظام ترس و هراس دارند هر روز توانمندی به کارگیری قدرت و توان حفظ جایگاه مستحکم خود را ثابت کند.

خلاصه آنکه «قدرت نظامی‌گری» به شیوه خاصی وابسته به شأن و اعتبارش نزد توده مردم است. چنین نظامی به طور دایم و با سرعت عجیبی از کیسه شأن و اعتبار خود خرج می‌کند، از این رو ناچار است که دایم برای به دست آوردن اعتبار در نزد مردم به شدت تلاش کند. چنانچه نتواند به

این مهم دست یابد، به جذبۀ سحرآمیزش ضربۀ مهلکی وارد خواهد شد. از این زمان به بعد مجبور است که شکل اصولی دستگاه حاکمیت و سلطه‌گری خود را تا آن جا که می‌تواند تقویت و در عین حال آن را گسترش دهد.

همان‌گونه که قبلاً گفته شد، نظام استبداد و خودکامگی کارگردانانی در پشت صحنه دارد که حاکم خودکامه نسبت به آنان متعهد بوده و یکسری مسؤولیت‌هایی در رابطه با آن‌ها بر دوش دارد. البته این احتمال می‌رود که در فرآیند دست‌یابی به قدرت فرد خودکامه وسوسه شود که علیه آن‌ها نیز اقداماتی انجام دهد و منافعشان را زیرپا بگذارد. با آن که هر حاکمیتی وسیله‌ای در دستان حاکمان اصلی آن است اما مکرر دیده شده که این دستگاه نیز دست به نافرمانی می‌زند. برای نمونه، فرد خودکامه زمانی که خطری پیش آید، قبل از آنکه به فکر دفاع از کل نظام باشد، ضرورت حفظ زندگی خود را در اولویت قرار می‌دهد. از این روست که در چنین نظام‌هایی شرایطی را می‌توان دید که در آن فرد خودکامه (که از مردم واهمه داشته و می‌داند که ترس و نگرانش بی‌دلیل نیست) از سوی دیگری نیز مورد حمله قرار می‌گیرد، به این معنا که گاهی پیش می‌آید که شخصیت‌های پشت‌پرده تصمیم می‌گیرند که او را کنار گذاشته و یکی از زیردستان او را به جای او بگمارند و یا اساساً به دنبال آنند که شورش جدیدی به راه انداخته و از او حمایت کنند. این جاست که حاکم خودکامه (به ناچار) دست به مانور زده و تصمیم می‌گیرد که از تودۀ مردم (به عنوان حربه‌ای تهدیدآمیز) علیه اربابان عهدشکن پشت صحنه بهره‌برداری کند.

بدون شک اگر این قسمت از کار او به مرحله جدی کشیده شود، تودی مردم از او همانند روزهای اول حمایت می‌کنند.

از دیدگاه روان‌شناختی، موقعیت ثانوی حاکم خودکامه نسبت به روزهای اولیه کارش تفاوت زیادی ندارد و همه تهدیدات هم‌چنان وجود دارند. دستاورد فرد خودکامه هر چه باشد، باز هم احساس کمبود کرده و در چشم او بی‌مقدار و خالی از هر نوع امنیت دیده می‌شود. در چنین وضعیتی گاه تاریخ میدان واقعه‌ای می‌شود که شاهدان غیر روان‌شناس هیچ‌گاه تصور آن را نمی‌کنند. حاکم خودکامه تصمیم می‌گیرد که کناره‌گیری کرده و استعفا دهد. البته نه استعفا از قدرت بلکه کناره‌گیری از شرایط بسیار خطیر تصمیم‌گیری و او بخش بسیار مهمی از مسائل و مشکلاتی را که باید حل شوند به عهده دیگران می‌گذارد و خود نیز به عنوان داور نهایی نظاره‌گر قضایا می‌شود. در چنین مواقعی است که حاکم مستبد و خودکامه به دلیل اضطرابی که تمام وجودش را فرا گرفته گاهی از اخود انعطاف‌هایی نیز نشان می‌دهد.

شاید تاکنون در خصوص هنر دولت‌مرد بودن، زیاد گفت‌وگو شده و حتی به آن بیش از اندازه بها داده شده باشد. با این وجود باید گفت که حاکمان خودکامه در این خصوص نیز به ندرت از خود قابلیت و استعداد خوبی نشان داده‌اند، هر چند در ظاهر همواره از کفایت و کاردانی آن‌ها سخن گفته می‌شود. رسم بر این است که هر عمل ارزشمندی را به آن‌ها نسبت می‌دهند و آنان را بنیان‌گذار هر حرکت مثبت و عمل صالحی می‌دانند. گویا تفاوت نمی‌کند که چه کسانی کار را انجام می‌دهند، چرا که

به هر حال این حاکم خودکامه است که خود را عامل هر موفقیتی جلوه می‌دهد.

واقعیت این است که بدون شک سهم حاکم خودکامه در امور مربوط به دولت‌مردان از سهم دولت‌مردان دیگر نیز کمتر است. از طرفی دیگر ترازنامه آقایان دولت‌مرد در امور مربوط نیز چیزی جز سرپوش گذاردن بر زحمات عاملان و کارگزاران اصلی این امور نیست، با این وجود این نکته را باید تأیید کرد که تمامی خودکامگان تاریخ در یک مورد استعداد و کفایت خاصی از خود نشان داده و موفق عمل کرده‌اند و آن انتقال بازی‌های سیاسی موفق داخلی به عرصه سیاست خارجی است، یعنی زمینه‌هایی که حاکم خودکامه به دلیل حمله ناگهانی پیمان‌شکنی خیانت و خشونت مطلق موفقیت کسب کرده است.

در چنین موقعیت‌هایی میزان موفقیت و پیروزی او به طور طبیعی با شرایط و اوضاع طرف مقابلشان (یعنی شرایط مخالفان) نیز ارتباط تنگاتنگ دارد. اما با این وجود حاکمان خودکامه در چنین زمینه‌هایی چیره‌دست و مجربند. البته موفقیت چنین روش‌هایی مشروط به این است که کشورهای همسایه به ذات و عمل‌کرد روش‌های مربوط پی نبرده باشند. در غیر این صورت نقطه‌قوت فوق به نقطه ضعف مبدل می‌شود. اما مردم کشورهای همسایه بسیار سریع‌تر از مردم داخل کشور به معنا و انگیزه اصلی به کارگیری چنین روش‌هایی پی می‌برند. چرا که آن‌ها برای تفکر و تحقیق و بررسی مسائل مربوط از آزادی لازم برخوردار بوده و می‌توانند با تجزیه و تحلیل اوضاع به استنتاج پرداخته و تصمیم‌گیری کنند. شاید بدین دلیل بوده

است که حاکمان خودکامه همیشه در شروع کارشان در قلمرو سیاست خارجی با موفقیت‌های شگرفی روبرو بوده‌اند. اما همین پیروزی‌های اولیه سرانجام به شکست‌های مفتضحانه‌ای منجر شده است.

عاقبت کار ماکیاولی الگوی بسیار خوبی در این مورد است. سرنوشت

او هر چه بازگو شود باز هم برای عبرت‌گیری دیگران کم است.

«سزار بورجیا» (فرمانروای ایتالیا که با نیرنگی تمامی مخالفان خود را

در یک جا جمع کرد و در آن جا به قتل رساند) سرانجام حکومتش سقوط کرد و اسیر شد و به رعیتی ارتش بیگانه درآمد. خودکامه‌خانی به نتیجه اعمالش رسید همین که او دامنه‌ی ظلم و ستم خود را گسترش داد و می‌خواست کسانی را که قادر به سلب آزادی آن‌ها نبود، به طور خائنه‌ای از میان بردارد، خود مورد خیانت واقع شد و حکومتش دچار فروپاشی شد.»

اغلب این گونه اظهار می‌شود که پایه‌های نظام استبداد و خودکامگی

خود به خود سست شده و از بین خواهد رفت. اما تجارب تاریخی چنین چیزی را نشان نمی‌دهد. تاکنون هرگز چنین واقعه‌ای روی نداده که قدرت به خودی خود سست شده از حاکمیت پایین آمده باشد. در این زمینه برخی از تاریخ‌نگاران نظریه‌ی دیگری ارائه می‌کنند. آنان معتقدند «هر قدرتی که نسبت به خودش شک کند، سست می‌شود و رو به زوال خواهد رفت» این دیدگاه نیز چندان بر واقعیت مبتنی نیست. مورخانی مانند اسپنگلر به موضوع قدرت با دیدگاه رمانتیک می‌نگرند. آنان به این نکته توجه نمی‌کنند که آن سستی و ضعف موردنظر آن‌ها در واقع نشانه‌ی توان و صلابت

نیروهای مختلف است. ما در بالا به این نکته اشاره کردیم که هرگاه قدرت به سازش و زد و بندهای محافظه کارانه روی آورد، سست شده و از بین می‌رود. اما این نکته را در تکمیل آن گزاره باید گفت که تنها آن قدرتی که بازنده و در حال افول است دست به محافظه کاری و سازش می‌زند.

ضعف و ناتوانی معلول انعطاف و نرمش نیست. بلکه علت آن است. یعنی نظام خودکامه و استبداد اگر انعطافی نشان می‌دهد به علت آن است که در درون احساس ضعف و ناتوانی می‌کند. نظام خودکامگی هرگز به خودی خود مضمحل نمی‌شود. بلکه باید آن را فروپاشی کرد. یکی از شگردهای حاکم خودکامه این است که به واسطه ماهیت جادویی و افسون‌گر قدرت دستور می‌دهد که تمامی توان و قدرت حاکمیت موجود را به هویت و شخصیت او ربط دهند. او با این عمل دائم دیگران را به قتل خود تحریک می‌کند. البته ناگفته نماند کسانی که برای ترور و کشتن او اقدام می‌کنند، نیز اسیر باورهایی هستند که شخص حاکم مروج آن‌ها بوده و کم‌وبیش نیز به آن‌ها معتقد است. شواهد تاریخی حاکی از آن است که حاکم‌کشی‌های مکرر نیز کار مهمی از پیش نبرده و گره‌ای را نگشوده است. در واقع با چنین کارهایی هیچ چیز عوض نمی‌شود. یکی می‌رود و دیگری به جایش می‌نشیند. شخص حاکم خودکامه تغییر می‌کند ولی نظام خودکامگی هم‌چنان پابرجاست. در این شکی نیست که مرگ حاکم خودکامه ضربه شدیدی به بدنه نظام وارد می‌سازد اما تأثیر اصلی این ضربه به درجه رشد فکری مردم و توانمندی نیروهای فعالی که جایگاه والا و ارزش آزادی را به خوبی می‌دانند و حاضرند که برای کسب و استقرار آن از

همه چیز خود بگذرند بستگی تام دارد. اگر چنین نیروهای آگاهی به اندازه کافی در جامعه حضور فعال داشته باشند، حاکم خودکامه در زمان مقتضی خواهد گریخت. او زمانی راه فرار را در پیش خواهد گرفت که نظام استبداد و خودکامگی را بر اثر ضربات مهلک آزادی‌خواهان در حال فروپاشی و سرنگونی ببیند.

در این وانفسا او یا به ماجراجویی پناه می‌برد و یا به ندرت به کام مرگ فرو می‌غلتد (منظور خودکشی است، م). حاکم مستبد و خودکامه مخلوع از قدرت توسط مردم تحقیر و مسخره می‌شود، چرا که حالا هر کسی می‌تواند در خصوص کارهای او به حقایق گوش فرا دهد. او به وفور مورد لعن و دشنام مردم قرار می‌گیرد و آنانی که فریب او را خورده‌اند از او دلگیرند، چرا که تنها او را مسؤوول فریب خود می‌دانند. این در حالی است که در چنین شرایطی معمولاً اکثر مردم ادعا می‌کنند که از مدت‌ها قبل متوجه فریب و نیرنگ او شده بودند. اکنون حقیقت امر (که تاکنون مردم شهامت و توان فهم و پذیرش آن را نداشتند) به روشنی آشکار می‌شود، در اینجا افرادی که کارشان مهم‌بافی و ساختن افکار عمومی است، با سرعت تمام وارد میدان شده و چنین فریاد برمی‌آورند: دیگر هرگز چنین فریب و نیرنگی به این سرزمین باز نخواهد گشت و این ملت به چنان درجه‌ای از فهم و آگاهی رسیده که دیگر هیچ‌گاه استبداد و خودکامگی را برنمی‌تابد!

در این جاست که حاکم خودکامه مخلوع می‌فهمد که این اوست که رودست خورده و با فریب همه زندگی‌ش، رؤیاهایش، قدرتش و شأن و مقامش را از دست داده است، او به دام نیرنگ همان‌هایی افتاده که حالا او

را لعن و طعن می‌کنند. در این شرایط او به این فکر می‌افتد که مبدا ایمان و اعتقاد بی‌رویه مردم به او، او را به یک افسون‌گر تبدیل کرده باشد. اما حتی در چنین اضواء و احوالی نیز او باور دارد که دارای سحر و جادوی خاصی است و هنوز قدرت افسون توده‌ها را دارد و در خلوت تبعیدگاه با مخفی‌گاهش منتظر است که مردم دوباره او را به مقام و قدرت خود فرا بخوانند و اتفاقاً چنین مواردی نیز دیده شده که گاهی مستبد خودکامه‌ای دوباره به کارش بازگردانده شده است.

کسانی که حرفه‌شان اسطوره‌سازی برای شخصیت‌هاست و فرآیند پیدایش استبداد و خودکامگی را ناشی از ویژگی‌های شخصیتی حاکم خودکامه می‌دانند، واقعیات عینی بسیار مهمی را وارونه تعبیر می‌کنند، چرا که هیچ مستبدی جدای از افرادی که او را مطرح می‌کنند و به او ایمان می‌آورند قابل تصور نیست. زمینه‌های روان‌شناختی ساختار نظام استبدادی با وجود تک‌تک افرادی که آماده اطاعت و پیروی کورکورانه از نظام خودکامگی باشند فراهم می‌شود. تا هنگامی که عطش قدرت‌طلبی به مثابه یک بیماری در نظر گرفته نشود و از افراد قدرت‌طلب همانند بیماران روانی پرخاش‌گر و افراد جذامی دوری نشود، به لحاظ روانی خطر گرایش به سمت استبداد و خودکامگی هم‌چنان وجود دارد. البته روشن است که جنبه روانی تعیین‌کننده تمامیت مسأله نیست و به این پرسش که آیا استبداد و خودکامگی در یک جامعه خاص تحقق خواهد یافت یا نه، جریانات دیگری باید پاسخ دهند.

از اینجا به بعد آموزش و پرورش است (که علی‌رغم محدودیت‌هایش)

که باید تمام توان و امکاناتش را به کار گیرد تا کودکان در حال رشد را از خطر حرص قدرت‌طلبی محفوظ نگه دارند و اجازه ندهند که نوجوانان اسیر ترس و هراس، به ویژه «هراس پرخاش‌گرانه» شوند. این نوع هراس، افرادی را بار می‌آورد که هم برای خود و هم برای دیگران خطرناکند. جوشش و هجوم هراس پرخاش‌گرانه باعث می‌شود فرد در زمانی که برای دیگران حالت معبود و مراد را دارد، همچون آدم احمقی که شیفته خود شود و این خود باعث می‌شود که به هنگام انجام زشت‌ترین فریب‌ها و نیرنگ‌ها، خود نیز در نقش فریب‌خورده نهایی ایفای نقش کند.

هرگاه افراد زجرکشیده و ستم‌دیده بتوانند خود را از دست ترس و هراس‌ها آزاد کنند و صریح و روشن و مستقیم به فرد خودکامه بنگرند، آنگاه متوجه نقاب تزویر و ریایی که بر چهره زده است می‌شوند و از این مقطع است که روند برکنار کردن حاکم خودکامه آسان‌تر و سریع‌تر پیش خواهد رفت. اگر مردم او را هیولایی وحشتناک قلمداد می‌کنند به خاطر ترس و وحشتی است که در دل دارند. اگر جسارت و شهامت در زمان مقتضی جای ترس و هراس را بگیرد دیگر برای آن بازی‌گر دغل و پرفریب امکان هیچ نوع فریب‌کاری و ... باقی نخواهد ماند.

اکنون اگر نقش «هراس» در فرآیند پیدایش حاکم خودکامه و نظام خودکامگی به روشنی مشخص شده باشد به خوبی می‌توان فهمید که در واقع شجاعت و شهامت دستاورد آگاهی و هوشیاری فردی و جمعی است. ناآگاهی اجتماعی و عدم اعتماد به نفس در مردم زمینه اصلی پیدایش استبداد و خودکامگی است.

اما پرسش مهم هم‌چنان بی‌پاسخ مانده است، چرا انسان‌ها نعمت زیبا و خدادادی آزادی را (که همواره آن را ستایش و تحسین می‌کنند) با قیمت بسیار نزولی در معرض فروش گذاشته و به راحتی آن را به دیگران واگذار می‌کنند؟

از آن جایی که آزادی تجلی و تبلور روابط و کنش‌های اجتماعی است بررسی در ذات و ابعاد آن وظیفه ما نیست. ولی مشاهدات روان‌شناختی این نکته را تأیید می‌کنند، با آن که آزادی کم و بیش به صورت‌های مختلفی در جامعه وجود داشته است اما هنوز به طور کامل نهادینه نشده و به طور گسترده و همه‌جانبه استقرار نیافته است. اگر گفته کانت را نقد کنیم که آزادی فرد را در گرو آزادی همگان می‌داند، آن وقت به سادگی می‌توان فهمید که چرا آزادی تا به حال به عنوان کنش‌های اجتماعی و مناسباتی واقعی و گسترده ظاهر نشده است.

این نکته به خوبی روشن است که آزادی‌های مختلف، با وجود تنوع و اشکال گوناگونش هنوز هم در مجموع کمتر از آزادی همگان است. بنابراین شاید هم زیاد به خطا نرفته باشیم اگر به این پرسش که چرا انسان به راحتی آزادی‌های گوناگونش را از دست می‌دهد، چنین پاسخ دهیم که این آزادی‌ها در مجموع ناچیزند و شرایط خاصی، فرد حاضر می‌شود که برای رسیدن به معجزه (یعنی آزادی کامل تمامی مردم) آن را فدا کند، اما در این فرآیند فرد گول می‌خورد. چرا که اصلاً در این راه معجزه‌ای وجود ندارد. انسان به خاطر دست‌یابی به آن سراب آزادی‌هایش را فدا می‌کند و به محض این که این آزادی‌ها از بین رفتند، آن وقت ارزش‌های از دست رفته

را خاطرنشان می‌سازد. به همین دلیل آزادی‌های از دست رفته دیگر به آسانی به کسی داده نمی‌شود. زیرا در چنین شرایطی برای کسب آزادی راهی جز مبارزه وجود ندارد و آنچه بدون تلاش و مبارزه به دست می‌آید پشیزی نمی‌ارزد.

زندگی سرد و کسالت‌بار روزمره باعث می‌شود تا آزادی‌های موجود ناچیز شمرده شوند، اما پس از یورش سلطه غیرمنتظره نظام استبدادی قدر و ارزش آن‌ها دوباره درک می‌شود و اهمیت آن‌ها در زندگی برای مردم روشن می‌شود. فهم تاریخی نیازمند گذشتن از موانعی است که نه می‌توان آن‌ها را دور زد و نه می‌توان برایشان تخفیف قائل شد. همین که روزگار استبداد به عنوان مرحله گذار به سر آمد، مجدداً همان مشکلات و موانعی که استبداد رفع و رجوع اعجاز‌گونه آن را وعده داده بود، بر سر راه تحول جامعه خود می‌نمایند. پ

پرسش دیگری نیز وجود دارد که باید پاسخ داده شود، «چرا انبوهی از مردم سخنان و ادعاهای گوناگون و وعده‌های دور و دراز را از یک نفر پذیرفته و همچنین او را مطلق و مصون از هرگونه خطا تلقی می‌کنند؟ ... اگر در قرن بیستم هنوز شاهد چنین وقایعی هستیم، دلیل روشنی بر نقض عمل کرد و کم‌کاری تعجب‌آور آزاداندیشان است.

روشنفکران آزاداندیش به این نکته توجه نکرده‌اند که راه اصولی مبارزه علیه یک نیاز، فراهم آوردن شرایطی است که بتواند به نوعی دیگر به آن نیاز پاسخ گوید و یا احساس آن نیاز را به طور کلی از بین ببرد. آیا کسی (هر چند بی‌دین) یافت می‌شود که شک داشته باشد که اعتقاد به

خداوند به مراتب با حرمت انسان سازگارتر است تا اعتقاد به یک فرد مستبد خودکامه؟

در همین جا باید متذکر شوم که ارزیابی آن‌هایی که اعتقاد به رشد و ترقی ندارند و تمدن را با شکست مواجه می‌بینند نادرست است و اشتباه می‌کنند. راه پیشرفت و ترقی انسان مسدود نشده، مشکل آن است که تمدن آن‌گونه که تصور می‌شود گسترش نیافته و به طور عام توسعه پیدا نکرده است. در شرایط کنونی زندگی انسان هنوز هزاران زمینه عقب‌افتاده وجود دارد که در جهت توسعه و تحول آن‌ها هیچ کار مهمی انجام نگرفته است و به دلیل همین نقص‌هاست که انسان‌هایی در این عصر هنوز به سحر و جادو معتقدند و خواه به صورتی مدرن و بعضاً به بدترین نوع خرافات متوسل می‌شوند. تا زمانی که شرایط و بستر به وجود آورنده خرافات و اوهام پاربرجاست اندیشه خرافی و کهنه‌پرستی نیز وجود داشته و حتی طول عمرش نیز از ما بیشتر خواهد بود.

اندیشه‌های ارتجاعی و خرافی که فرد خودکامه به آن‌ها تکیه کرده و با کمک آن‌ها به مقام خداگونه می‌رسد، حاصل شرایطی ضدانسانی است و مانع از خودآگاهی، اعتماد به نفس، جسارت و رشد قوه نقد مردم می‌شود. تبعیضات اجتماعی، تمایزات و خط‌کشی‌هایی که بین انسان‌ها وجود دارد، موجب شکل‌گیری فرآیندی است که در خود «حاکم خودکامه» را می‌پروراند و بدین ترتیب شرایط ظالمانه و غیرقابل بخشش تقاص پس می‌دهد. شرایطی که در آن خیل عظیمی از مردم به آن چنان ذلت و خواری دچار می‌شوند که دیگر توان حفظ شرافت و حرمت انسانی خود را ندارند.

البته در این میان نیاز دیگری نیز وجود دارد که پاسخ‌دهی به آن کار حاکم خودکامه را ساده‌تر می‌کند. هر ملتی به رهبر نیاز دارد. بنابراین وقتی اکثر این رهبران منقلب و نیرنگ باز از کار درمی‌آیند، در واقع ضربه و ضرر متوجه نیاز واقعی مردم می‌شود. هر چند که این ضربه نیاز مزبور را کاملاً نفی نمی‌کند و ضرورت وجودی آن در شرایط سخت و بلا تکلیفی غیرقابل انکار می‌نماید.

بین رهبر هدایت‌گر و کارآمد و فرد شارلاتان عوام‌فریب که در لباس رهبر درمی‌آید (یعنی قدرت‌طلب خودکامه) به لحاظ سیاسی و هم‌چنین از نظر روان‌شناسی تفاوت‌های مهمی وجود دارد. بدین خاطر در بخش پایانی این کتاب به برخی از پرسش‌های طرح شده در این زمینه خواهیم پرداخت. قدرت بیش از حد و طولانی مدت حتی شریف‌ترین آدم‌ها را به فساد می‌کشد.

هیچ چیز به اندازه ضعف و حقارتی که از ناحیه زور و خشونت حمایت شود سلطه‌جو نیست.

«ناپلئون»

فصل ششم

رهبری و خودکامگی

از دیدگاه جامعه‌شناختی شاید بتوان به این نکته دست یافت که چرا حاکمان خودکامه و مستبد در دوران معاصر خود را به آب و آتش می‌زنند تا همانند یک «پیشوا» و نه چون حاکمی مستبد دیده شوند. برداشت جامعه‌شناس از این واقعیت چنین است که در زمانه ما درک و فهم اجتماعی مردم رشد زیادی کرده، بنابراین فرد خودکامه نمی‌تواند در نقطهٔ مقابل نظر مردم قرار گیرد، بلکه سعی می‌کند تا نقش و رهبر و راهنمای آنان را بازی کند.

اما از دیدگاه روان‌شناختی برای آن که رهبر را هم‌ردیف «حاکم خودکامه» قرار ندهیم بیان برخی از ویژگی‌های شخصیتی رهبر ضروری است. علی‌رغم وجود یکسری ظواهر مشترک بین رهبری و خودکامگی، رهبری نیرویی متفاوت از خودکامگی است که نباید با آن یکی پنداشته

شود. رهبری صحیح در شرایط حساس در واقع حریف و نقطهٔ مقابل «خودکامگی» محسوب می‌شود و یکی از عوامل مهمی است که در فرآیند از بین بردن و ریشه‌کن کردن شرایط و مناسبات ایجادکنندهٔ آن عمل می‌کند.

برای روشن‌تر شدن موضوع بهتر است به یک مثال توجه کنیم، زمانی که گروهی به گردش جمعی می‌روند، در طی راه بسته به میل و علاقه و یا شرایط فردی ممکن است همگی با هم یا به صورت دسته‌ای پراکنده چندنفری حرکت کنند. در این جا چون مقصد از پیش تعیین شده و راهی که باید پیموده شود از قبل توافق شده به هدایت و رهبری نیازی نیست.

حال اگر در طول راه بنا بر دلایلی شرایط گروه به گونه‌ای دستخوش تغییر شود و انجام گردش گروهی با خطرات احتمالی مواجه شود، آن گاه جریان به طور کلی متفاوت می‌شود و ضروری می‌نماید که در طرح و برنامهٔ اولی تجدیدنظر شود. در اینجا گروه ناگزیر است که مقررات اضطراری وضع کرده و به تقسیم کار و واگذاری مسؤولیت‌هایی به هر یک از افراد گروه بپردازد، به گونه‌ای که بتواند در راه هدف اصلی گروه، از تمامی نیروها به نحو احسن بهره‌برداری کند، در این راستا، می‌باید سازماندهی تقسیم کار و تعیین وظایف را به شخصی واگذار کرد تا در خصوص تصمیم‌گیری و یا ایجاد تغییرات احتمالی در برنامه‌های جاری، گروه را راهبری کند و اگر لازم شد با نظرخواهی از گروه و یا حتی بدون آن ارائهٔ طریق کند، که مسلماً در چنین شرایطی مسؤولیت تمامی پدیده‌های آن نیز بر عهدهٔ خود رهبر خواهد بود. (شکل اولیهٔ دیکتاتوری رُم باستان نیز این گونه بوده است).

ارادهٔ جمعی حضور خودش را در شخص رهبر نشان می‌دهد و او بدین وسیله بلندپایه‌ترین مقام اجرایی را کسب می‌کند. این مقام زیر نظارت کسانی است که آن را به وجود آورده‌اند و هر زمانی که آن‌ها بخواهند می‌توانند او را عزل کرده یا تغییر دهند.

نهضت‌های مردمی عموماً زمانی آغاز می‌شوند که نیاز به رهبری در جامعه نیز حس می‌شود. دوران‌هایی مملو از سردرگمی و بلاتکلیفی عمیق با دوران‌هایی مملو از بحران‌های شدید از جمله شرایطی است که قاطعیت در ارائه کردن راه‌حلی سریع ضروری می‌نماید. در یک جنبش مردمی کسی معمولاً برای رهبری انتخاب می‌شود که در آزمون خدمت‌گزاری و از خودگذشتگی در راه آرمان‌های آن نهضت امتحان خود را به خوبی پس داده باشد. کسی به عنوان رهبر بالا می‌آید که در خدمت اندیشه‌های اصلی نهضت باشد. در صورتی که فرد قدرت‌طلب خودکامه خود را متولی آن اندیشه دانسته و تا جایی که برای اجرای طرح‌هایش لازم باشد، حتی به «ساحت آرمان‌های اصلی» نهضت نیز تجاوز می‌کند که در این میان اگر پیروان سینه‌چاک از آنچه بر سر آرمان می‌آید بی‌اطلاع مانده و ندانند که به نام آن آرمان مسیری دیگر را طی می‌کنند، عمیقاً ارزش خود را از دست داده و مضمحل می‌شود. رهبر دائماً در برابر مردم و دیگر مراجعی که قدرت را به او واگذار می‌کنند، خود را مسؤول می‌داند و همواره آماده است تا به آنان حساب پس داده و پاسخ‌گوی اعمالش باشد.

در جایی که حاکم خودکامه چنین اظهار می‌دارد: «قدرتی را که به من واگذار شده است هیچ نیرویی در دنیا نمی‌تواند از من باز پس گیرد»، رهبر

چنین بیان می‌کند: «شاید قدرت من از تک‌تک افرادی که پیرو من هستند کمتر باشد، هر کسی اشتباه می‌کند اعتراف به آن نه زیاد مهم و نه ضروری است، اما اگر من اشتباهی کردم و خطای خود را دیر فهمیدم، یا به اقرار آن حاضر نباشم و در پی جبران آن برنیایم، در حقیقت به آرمان شما خیانتی بزرگ کرده‌ام و به دشمن خطرناک آن تبدیل شده‌ام.»

حاکم خودکامه انتظار دارد که مردم او را مصون از خطا و اشتباه بدانند، اما رهبری که چنین توقع نابجایی داشته باشد در واقع انبوهی از مسؤولیت‌های کمرشکن را برعهده می‌گیرد که به همین واسطه توان هدایت و رهبری را از دست می‌دهد. از این رو برخلاف ویژگی فرد خودکامه، یک رهبر واقعی، دائم لیاقت و توانمندی‌هایش را در بوتۀ آزمایش و تجربه قرار می‌دهد. از دیدگاه روان‌شناختی، هرگاه رهبر به قدرتی که متناسب با وظایفش به او واگذار شده عادت کند، بی‌شک دچار اشتباه پرمخاطره‌ای شده است. نگاه رهبر به قدرت باید واقع‌گرایانه باشد. یعنی به آن مانند باری سنگین و کمرشکن و مسؤولیتی سنگین و خطری دائم بنگرد. پیکار و مبارزه بر سر قدرت اجتماعی نبردی مشروع و پذیرفتنی است، اما طرفین مبارزۀ قدرت تا آن جا مشروعیت دارند که به دنبال آن نباشند که بیش از آنچه برای طرف مقابل قائلند، خود به دست آورند.

پیشوای فرهیخته به روشنی می‌داند آن چیزی که او را بر مسند رهبری نشانده تفکر یا اندیشه جنبش و نهضت است. او می‌داند که قلمرو اندیشه نامتناهی بوده، راه برای پیشروی به سوی آینده باز است و می‌تواند تا افق‌های بیکران رشد کند. او در راه تحقق آرمان‌ها به پیکاری توأم با

تلاش پیگیر می‌پردازد ولی در این میانه تلاش نمی‌کند به ساختن گزاره‌های جزیی دست بزند، با این توقع که همگان بدون چون و چرا آن را قبول کرده و به آن ایمان آورند. رهبر واقعی چون معلم است و معلم حقیقی به خوبی می‌داند که برای رسیدن به اهدافی که به بحث و استدلال نیازمند است باید از به کارگیری هرگونه زور و اجبار (حتی به اشکال هوشمندانه و حيله‌گرانه‌اش) اجتناب کند. شخصیت رهبر به گونه‌ای است که در مقابل دشمن قاطع و بی‌انعطاف و سازش‌ناپذیر است و در برابر مردم و ملت خودش همانند یک معلم و مربی دلسوز و بی‌توقع است و خود را به عنوان یک فرد هم‌پایه و حتی پایین‌تر از عموم جامعه قرار می‌دهد.

شخص رهبر به واسطهٔ مسؤولیت و قدرتش همواره در معرض خطر است و این خطر فقط از جانب دشمنان نیست بلکه شخصیت او بیشتر از طرف مردم (یا حداقل آن گروه از مردم که عقب‌مانده‌ترند) تهدید می‌شود. مردمی که سعی می‌کنند به او همانند یک ساحر و اعجاز‌گر نگریسته و از او جباری خودکامه بسازند. این امکان وجود دارد که رهبر به این دام فرو افتد، چرا که خلاق نام و را همچون بیرقی برافراشته و ظهور او را موهبتی الهی تلقی می‌کنند. سؤال مهم این است که او در چنین شرایطی در برابر این نمایش دلربا چگونه عمل می‌کند؟ آیا او از قدرت مقاومت و بینش لازم برخوردار خواهد بود یا خیر؟ او با نوع واکنش و پاسخ خود به چنین موقعیت‌هایی نه تنها سرنوشت آیندهٔ خود را ورق می‌زند، بلکه بر فرآیند تاریخ نیز اثر مهمی خواهد گذاشت.

روبسپیر^۱ در انقلاب کبیر فرانسه نمونه‌ی یک رهبر بود. برای کسی که از تاریخچه‌ی زندگی او آگاهی داشته باشد مشکل خواهد بود که او را در ردیف «خودکامگان» قرار دهد. در سینه‌ی این مرد عشق به آرمان‌های انقلاب غوغا می‌کرد و از انقلاب هیچ‌گونه توقعی نداشت. او را به حق مرد فسادناپذیر می‌خواندند. زمانی که بسیاری از افراد به دنبال جمع‌آوری ثروت و دیگر چیزهای فسادآور بودند، او شور و شوقی به این چیزها نشان نمی‌داد. اما عاقبت کار همین فرد چون فرجام کار یک حاکم جبار شد. وقتی که مورد اصابت گلوله قرار گرفت و او را بی‌هوش به سمت گیوتین می‌کشاندند، هیچ‌کس برای دفاع از او قدمی برنداشت. انگار یک حاکم ظالم و خودکامه و از قدرت برکنار شده را به جوخه‌ی اعدام می‌سپارند. قبل از آن واقعه خیل عظیمی از مردم پاریس بارها و بارها برایش هورا کشیده و ابراز احساسات کرده بودند و سن جاست (یکی از فرماندهان ارتش که طرفدار روبسپیر بود) از بابت وفاداری ارتش به او اطمینان داده بود. با این وجود هنگامی که افرادی چون «تابلین»^۲ و «فوجه»^۳ او را به تیغه‌ی گیوتین سپردند هیچ‌کس نبود که از جا برخیزد و از او حمایت کند. قبل از آن حتی همین کسانی که او را به قتل‌گاه می‌بردند نیز برایش ابراز احساسات کرده بودند، اما هنگامی

1. روبسپیر ROBRESPIERRE شخصیت معروف انقلاب کبیر فرانسه که متأثر از اندیشه‌های روسو بود. در مقطعی رهبری انقلاب را به دست گرفت و به دنبال آن مخالفان خود از جمله دانتون خطیب معروف انقلاب فرانسه را از دم تیغ گذراند، ولی؟؟ زمانی بیش نگذشت که او خود نیز به تیغ گیوتین گرفتار آمد.

2- TABLIEN

3. فوجه FOUCHE وزیر پلیس وقت پاریس که در کشتارهای تحت رهبری روبسپیر نقشی فعال داشت و در پایان نیز روبسپیر را به تیغ گیوتین سپرد.

که دار فانی را وداع می‌گفت افراد دور و برش گروه اندکی بیش نبودند. این گونه هلاکت به فرجام کار یک حاکم مستبد و خودکامه و نه یک رهبر شبیه است. یک رهبر واقعی این گونه نمی‌میرد. آیا واقعاً او حاکمی خودکامه و جبار بود؟ روبسپیر افراد بی‌گناهی را که قبلاً در زمرهٔ همکارانش بودند، به جوخهٔ مرگ سپرده بود. اما چه کسی می‌توانست این را نفی کند که در ذهنیت او دلایل مهمی وجود داشته که آن‌ها را از دشمنان آشکار انقلاب نیز خطرناک‌تر می‌دیدند؟ در چنین شرایطی است که روان‌شناس به درستی از قضاوت بر اساس نیت درونی و چارچوب ذهنی افراد اجتناب کرده و تلاش می‌کند تا عملکرد فرد را مبنا و معیار تحلیل قرار دهد. دادگاه تاریخ قضاوتش را بر مبنای رفتار و عملکرد انسان‌ها قرار داده و بر اساس آن حکم صادر می‌کند و انگیزه‌ها همراه صاحبانشان دفن می‌شوند. در صورتی که عمل کردها (به عنوان تجلی عینی و قطعی انگیزه‌ها) به پای میز محاکمه کشیده می‌شوند. آیا از دیدگاه روبسپیر، دسمولین^۱ و دانتون^۲ ضدانقلاب بودند؟ این جنبه از مسأله زیاد مهم نیست، مهم آن است که او با صدور حکم مرگ آنان در اصل دیوار و حفاظ بین خود و قاتلان خود را از میان برداشت و بدین ترتیب زمینهٔ قتل خود را بر وفق مراد آن‌ها فراهم کرد. آیا او به این مسأله آگاه نبود؟ آیا او احتمالاً دچار خطا شده بود؟ پاسخ

1. دسمولین DESMAULIN یکی از روزنامه‌نگاران و سخن‌وران معروف انقلاب فرانسه بود که به همراه دانتون اعدام شد.

2. دانتون DANTON از رهبران اصلی انقلاب فرانسه معروف به پدر انقلاب کبیر که بعد از پیروزی انقلاب عضو مجلس و بعدها وزیر دادگستری جمهوری فرانسه شد. دانتون در خصوص خطامشی انقلاب با روبسپیر اختلاف‌نظر پیدا کرد که منجر به اعدام او شد.

هر چه باشد او افراد زیادی را به ارتکاب چنین اشتباهاتی متهم و محکوم به اعدام کرد. او با برجسته کردن خطاهایی معمولی، آن‌ها را گناه‌کاران غیرقابل بخشش قلمداد کرده و جزای مرگ را بر ایشان تعیین کرده و با استفاده از این روش نامیمون اصل خطاپذیر بودن رهبران را عملاً انکار کرد. او برای آن که ثابت کند خطاناپذیر است حتی از ریختن خون یارانش دریغ نکرد. او که همانند یک حاکم جبار و خودکامه دیگران را به جوخهٔ اعدام می‌سپرد، در واقع با عمل کردش (اگر اصولی بنگریم) حکم مرگ خود را امضا کرد. بدین ترتیب یک رهبر رفته رفته قربانی همان توهماتش شد که معمولاً یک حاکم جبار و خودکامه می‌شود. رهبران باید تلاش کنند که در دام چنین اشتباهات بزرگ نیفتند و نباید اجازه دهند که اهداف اصلی مبارزهٔ آن‌ها از معنا و مفهوم خود خالی شده ارزش و اعتبار خود را از دست داده و کم‌کم به ضد خود بدل شوند.

روبسیپیر علنی اعلام می‌کرد که می‌خواهد خیر و فضیلت را حتی با استفاده از سرنیزه و خشونت و وحشت بر جامعه حاکم کند و با استفاده از ابزار زور، حاکمیت، این ارزش‌ها را تداوم بخشد. در همین جا او مرتکب خطایی بزرگ و مستبدانه شد، او خیر و فضیلت اخلاقی را با ارزش‌های شخصی و ذهنی خودش اشتباه گرفت و خویشن‌داری ناشی از ارزش‌های اخلاقی را با رعب و وحشتی که او مروج آن بود یکی پنداشت. در این مرحله او به جای آن که در خدمت آرمان انقلاب باشد، آرمان را به خدمت خود گرفت و به این اندیشه گرفتار آمد که تعلق و دلبستگی دیگران به «آرمان‌های انقلاب» التقاطی و غیراصیل و تنها عشق و علاقهٔ او به

«آرمان‌های انقلاب» حقیقی و ناب است. این عمل خود تجاوزی علنی به قلمرو همان «آرمان‌ها» و عمل کردی در خور حاکم خودکامه و جبارمنش بود. در نهایت او به همان شیوه‌ای با زندگی وداع کرد که خود آغازگرش بود. یعنی با نوع مرگی که خود حکم اول آن را صادر کرده بود، کشته شد. بدین ترتیب کسی که به دشمنی با خودکامگان و مستبدان برخاسته بود، خود نیز همانند یک مستبد خودکامه جان سپرد.

اما قاتلان او که پس از مرگ شخصیت‌هایی چون دانتون و دسمولین هنوز در صحنه حضور داشتند، چه نوع انقلابی بودند که حتی پس از مرگ رهبران اصلی انقلاب توانسته بودند با ظاهر فریبی و نیرنگ در گردونه انقلاب باقی بمانند؟ افرادی مانند فوچه زمانی که روبسپیر و سنت‌جاست به قلع و قمع انقلابیون پرداختند، با هورای خود گوش فلک را کرد کردند، یا افرادی مانند بارر^۱، (کارگزاران و مدیران بعدی) که به شدت واهمه‌جان خود را داشتند، در مقطع تصفیه‌های خونین جرأت زیادی از خود نشان دادند. این گروه که صادرکننده حکم مرگ و اعدام بودند به خوبی می‌دانستند که هر چه بر تعداد کشته‌شدگان بی‌گناه افزوده شود، زودتر رهبری را قبضه خواهند کرد.

بدین ترتیب اشتباه رهبر یک سلسله پیامدهای وخیم به بار آورد. اگر روبسپیر یارانش را به خاطر اشتباهات احتمالی که به زعم او خطرات ناگواری برای انقلاب در برداشت، آن‌گونه بی‌رحمانه از میدان به در

1. بارر BARERE یکی از فرصت‌طلبان معروف در انقلاب فرانسه بود که حزب مونتانی را تأسیس کرد.

نمی‌کرد، آن‌گاه پاسخ شایسته عمل کرد و خطاهای خود او پس از کودتای «ترمیدور» که به سرنگونی رژیم او انجامید، چیز دیگری می‌توانست باشد. آری اگرچه وجود رهبر و راهنما از ضروریات شرایط بحرانی است، اما هم‌چنان که دیدیم گاهی اوقات انسان باید بهای بسیار گزافی برای آن بپردازد. در چنین شرایطی است که برخی‌ها به اشتباه چنین نتیجه‌گیری می‌کنند که انسان‌ها (با توجه به شرایطی که در آن قرار دارند) لایق همان مستبدان خودکامه‌ای هستند که توسط خود آن‌ها به حکومت رسیده‌اند. آن‌ها معتقدند چنین مردمی رهبران خود را که به شدت به وجودشان نیاز دارند، فاسد می‌کنند. اما طرح فرضیاتی از این دست هرگز کمکی به فهم درست قضایا نمی‌کند. از طرف دیگر باید توجه کنیم که تاریخ برای آزمون احتمالات هیچ جایی را باز نگذاشته است و درستی یا نادرستی هر نوع پیش‌بینی فقط به وسیله رویدادهای آینده مشخص می‌شود. به خاطر همین ابهام و قطعی نبودن است که عامل شور و هیجان در شکل‌گیری مواضع مخالف و موافق نقش بسیار مهمی ایفا می‌کند. چرا که بیشتر اوقات همین عامل بیش از هر چیز دیگری به احتجاجات خشک شوری ویژه می‌بخشد و تکلیف بسیاری از موارد را تعیین می‌کند.

اگر از جهت دیگری بنگریم این چنین سخنانی می‌تواند از زبان روبسپیر در دفاع از عمل کردهایش جاری شود:

«علی‌رغم همه حوادث باز هم من بر حق بودم. دانتون و رفقاییش دیگر کشش ادامه انقلاب را نداشتند، آن‌ها وا داده بودند و چون گرفتار خودخواهی‌های اشرافی بودند، فکر می‌کردند که اگر آن‌ها از حرکت باز

ایستند جریانی که تا آن زمان در امواج آن شناور بودند نیز از حرکت باز خواهد ایستاد. آنان به رهبرانی حقیر تبدیل شده بودند که دیگر هیچ رابطه‌ای با انبوه خلق نداشتند و تنها ماجراجویانی بودند که در آینده ممکن بود به حاکمانی مستبد تبدیل شوند. به همین دلیل خطر آن‌ها از دشمنان عادی انقلاب به مراتب بیشتر بود. اما من و اطرافیانم سربازان خدمتگزار انقلاب بودیم و تا پایان نیز به آن وفادار و دلبسته ماندیم. ما وظیفه داشتیم انقلاب را به نتیجه برسانیم. بنابراین مجبور بودیم آن را از شر نامحرمان و ناهلانی محفوظ نگه داریم که فریاد برآورده بودند: «انقلاب فرزندان خود را می‌خورد». دلیل هیاهوی آن‌ها این بود که در شرایطی که می‌خواستند مهار انقلاب را به دست گیرند، غافلگیر شده بودند. البته پرواضح است که ما نیز در این نبرد نابود شدیم و انقلاب برای مدتی از بین رفت ولی آیا همین کودتای «ترمیدور» نشان نمی‌دهد که ما برحق بودیم؟ آنانی که به کشتن ما دست زدند چه کسانی بودند؟ دوستان دانتون و عاملین به توصیه انقلابیون بریده که بیش از آن که به فکر آرمان‌هایی باشند که ما برای آن‌ها مبارزه کردیم فقط به فکر زمین‌های ارباب و کاخ‌های اشرافی بودند. ما در راه انقلاب شهید شدیم، اما دانتون در راه حفظ منافع اشراف جان باخت.»

حال پرسش این است که اگر واقعاً این بیانات را روبسپیر اظهار می‌کرد، حق با چه کسی بود؟ از دیدگاه یک روان‌شناس، این باور در روبسپیر توأم با یک رشته علل عینی ایجاد شده بود و درستی یا نادرستی رأی مبتنی بر آن باور تا حدود زیادی با جنبه‌های ذهنی و شخصی خود او

ارتباط پیدا می‌کند.

دانتون هم می‌توانست چنین اظهار کند:

«انقلاب تمام شده بود و مسؤولیت بعدی ما حفظ و نگه‌داری دستاوردهای آن در عرصه‌های مختلف زندگی مردم بود. اگر انقلاب در زمانی که ما به ثبات و آرامش نیاز داشتیم، هم‌چنان ادامه می‌یافت، آنگاه دچار بحران و ناآرامی‌های شدید می‌شدیم. من به درستی حساسیت اوضاع را درک کردم و هنگامی که دسمولین کتاب تاکتیوس را به کنایه برای ما می‌خواند، می‌خواست با رمز و اشاره نکات خاصی را گوشزد کند که دیگر آن نکات واضح و آشکار بودند. روبسپیر که به نام آزادی وارد میدان می‌شود، یک شارلاتان است و هیچ نظام استبدادی نمی‌تواند با چنین فردی استقرار و استحکام یابد. روبسپیر همانند یک جبار خودکامه مرد. اما ما به خاطر دفاع از انتخابات عمومی و در مبارزه با دیکتاتوری و استبداد و عوامل آن جان سپردیم. مرور زمان نشان داد که حق با ما بود. هیچ تلاش و کوششی نتوانست انقلاب را از حدی که ما در برابر خودخواهی‌های روبسپیر به دفاع از آن پرداخته بودیم جلوتر ببرد. رهبری واقعی کسی است که عشق به آرمان‌ها را با بصیرت توان و درک واقعیت درهم آمیزد و بداند که در هر مرحله‌ای چه میزان از آن آرمان‌ها قابل دست‌یابی هستند و این چیزی است که روبسپیر از آن بویی نبرده بود. او رهبر کارآمدی نبود و به دلیل فقدان چنین درک و استعدادی رفته رفته تبدیل به یک دیکتاتور شد و انقلاب را نیز به نابودی کشاند.

یک بار دیگر می‌توان گفت که از دیدگاه یک روان‌شناس، دانتون نیز

بر اساس یک سری شواهد و دلایل عینی استدلال می‌کند ولی درستی یا نادرستی نتیجه‌گیری‌های او به میزان زیادی جنبه ذهنی - شخصی دارد. باید زمان زیادی از وقوع حوادث بگذرد تا امکان ارائه یک قضاوت معتبر فراهم شود. داوری‌هایی که به هنگام وقوع حوادث و رویدادها ارائه می‌شود، پایه و اساس متقنی ندارند. از طرف دیگر در چنین مواردی روان‌شناس، وظیفه ندارد که در خصوص مسائل داوری کرده و حکم صادر کند. با توجه به نکات یاد شده برای پیشگیری از وقوع استبداد و خودکامگی تنها می‌توان یکسری رهنمودهای عملی ارائه کرد:

۱- یک رهبر هر چند رسالتی مهم و بلندمرتبه بر عهده داشته باشد، باز هم هیچ مرجع و مقامی نیست که بتواند او را از خطا و اشتباه مصون بدارد. اشتباه کردن یک ویژگی کاملاً انسانی است و یک رهبر به محض این که این اصلی بدیهی را (یعنی احتمال خطا کردن خودش را) نفی کند، این شک را برمی‌انگیزد که او در تدارک پیمودن راه استبداد و خودکامگی است.

۲- اگر به نام یک «عقیده» یا «آرمان» برای دگراندیشی مجازات تعیین شود (آشکار یا نهان) و به هر انتقادی برچسب خیانت زده شود، می‌توان نتیجه گرفت که یا آن آرمان به قدرتی تعلق دارد که در حال اضمحلال (و از دیدگاه تاریخی نادرست) است و یا این که این آرمان به خودی خود مترقی و زیباست، ولی کسانی به نام آن و یا خرج کردن از کیسه آن می‌خواهند آزادی را قتل‌عام کنند. در چنین حالتی روشن است که آرمان مورد سوءاستفاده قرار گرفته و در پوشش حمایت از آن، علیه آرمان

حرکت می‌کنند و در واقع آرمان و عقیده در دست دشمن چون اسیری گشته که به وسیله آن باج‌گیری می‌کند.

۳- هر رهبری که خود را از متن مردم متمایز کند و خود را (در لفافه یا به وضوح) برتر و یا بالاتر از آنان بداند و به رأی آن‌ها وقعی ننهد، قانون بقای آن مردم را زیرپا گذاشته است. هم‌چنان که حاکم مستبد و خودکامه نیز همواره این قانون را می‌شکند. کسی که تلاش دارد تا حقوق اساسی مردم را به آن‌ها بازگرداند در حقیقت از آرمان و عقیده حمایت کرده است تا قدرت به حق خودش را بازیابد.

۴- افسانه‌پردازی پیرامون مردگان بسیار آسان است چرا که آن‌ها دیگر هیچ اشتباهی را مرتکب نمی‌شوند، اما اسطوره‌سازی برای زندگان همراه با خطر کردن و بسیار زیانبار است زیرا امکان دارد که امر بر آن‌ها مشتبّه شود و به جای حمایت از آرمان‌ها، در راه حفظ مقام و موقعیت خود، آرمان‌ها را به فراموش بسپارند.

۵- هر آرمان و عقیده‌ای که سعی کند انسان خاصی را مافوق انسان نشان دهد اسلحه خود را بر ضد همه بشریت هدف‌گیری کرده است.

۶- گاهی پیش می‌آید که شرایط چنان ملتهب و پیچیده می‌شود که رهبران به سختی می‌توانند شباهت بسیار زیاد بین حکومت خود و نظام دیکتاتوری و خودکامگی را تشخیص دهند. قضاوت درست در این خصوص و فهم درست قضایا (مبنی بر اینکه آیا مسأله تجاوز به حدود آرمان‌ها است یا شرایط اضطراری، برای حفظ دستاوردهای آرمان که تدابیر و اقدامات فوق‌العاده را می‌طلبد) بستگی به آن دارد که شرایط اضطراری و فوق‌العاده

تا چه مدت تداوم یابد و رهبری نظام برای پایان دادن به شرایط فوق‌العاده (که محدودیت‌های زیادی را بالضروره ایجاد می‌کند) چه تلاش‌های مجدّانه‌ای انجام دهد.

مسئولیت روان‌شناس ساخت و ارائه تفکرات سیاسی و یا انتقادی تاریخ نیست بلکه وظیفه او در برگیرنده مسائل کلی تربیتی است. یک مربی وظیفه‌شناس همواره در پی آن است که وظیفه خود را آن‌چنان ادامه دهد که در نتیجه هر کس خود را به عنوان عضوی مؤثر از جامعه نگریسته و در تجربه معنویش جامعه را هدف کلی و خود را هدف جزئی بداند. چنین فردی هرگز حاضر نخواهد شد که آلت دست دیگران شود. یا با هموعانش همانند یک ابزار و وسیله برخورد کند. دست‌پرورده چنین معلمی حرمت انسان را پاس داشته و به زندگی انسان به دیده احترام می‌نگرد. این ویژگی در وهله اول او را از خودکامه شدن و در وهله دوم از پیوستن به جمع کسانی که زمینه‌ساز استقرار استبداد و خودکامگی هستند حفظ می‌کند.

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

منتشر کرده است

- بررسی روانشناختی خودکامگی
نویسنده: مانس اشپربر
مترجم: دکتر علی صاحبی
چاپ اول: ۱۳۸۴
- نمادهای اسطوره‌ای و روانشناسی زنان
نویسنده: شینودا بولن
مترجم: آذر یوسفی
چاپ سوم: ۱۳۸۴
- اساطیر ایران و ادای دین
نویسنده: ژوزف کمیل
مترجم: ع.ا. بهرامی
چاپ دوم: ۱۳۸۴
- و دیگران [ارمان]
نویسنده: محبوبه میرقدیری
چاپ اول: ۱۳۸۴
- هتل کالیفرنیا [فیلم‌نامه]
نویسنده: تهمینه میلانی
چاپ اول: ۱۳۸۴
- خشم زنان
نویسندگان: دکتر دبورا. ال. کاکس
دکتر سالی. دی. است
کارین. اچ. براکتر
مترجم: عالییه حجازی
چاپ اول: ۱۳۸۴
- کار زنان در حقوق ایران
و حقوق بین‌المللی کار
نویسنده: محمدرضا علویون
چاپ دوم: ۱۳۸۴
- علیه همه دشمنان
جنگ داخلی آمریکا علیه ترور
نویسنده: ریچارد. آ. کلارک
مترجم: کیوان افخمی‌نیا
- چاپ اول: ۱۳۸۴
عسل [ارمان]
نویسنده: مکسنس فرمین
مترجم: دکتر احمد سلامت راد
چاپ اول: ۱۳۸۴
- زنان نمایش‌نامه‌نویس ایران
نویسنده: گل‌مهر کازری
چاپ اول: ۱۳۸۴
- بی‌خبری [ارمان]
نویسنده: میلان کوندار
مترجم: فروغ پوری‌اوری
چاپ اول: ۱۳۸۴
- سوسیالیسم تخیلی و سوسیالیسم علمی
نویسنده: فردریگ انگلس / م. قنبری
چاپ اول: ۱۳۸۴
- روانشناسی توده‌ها
نویسنده: گوستاو لوبون
مترجم: کیومرث خواجوی‌ها
چاپ دوم: ۱۳۸۴
- عروسی خاله [داستان]
نویسنده: ویدا قهرمان
چاپ اول: ۱۳۸۴
- زنان بر صلیب شکسته
نویسنده: کیت هیست
مترجم: رمضان‌علی روح‌اللهی
چاپ دوم: ۱۳۸۴
- زن در تفکر نیچه
نویسنده: نوشین شاهنده
چاپ ۴ و ۵: ۱۳۸۴
- تن‌پوشی از آیین
ساختمایه‌ی نمایش‌های ایرانی
در آثار بهرام بیضایی